ریاض المحبین

بسم الله الرحمن الرحیم

محبوبی را سپاس که طایر قدسی بر مطلع جمالش پر نزد و سیاح خرد بکنه کمالش پی نبرد حمیدی که
باقتضای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف مقدمه قدم تجلیش ابلاج ادیم را به حسنش
در آورده و چهار بالش شعور را بر اسرار کرم یگانه گوهر وجود خود کرده جمیع کمالات
جمال را منصب آینه طلبی بخشوده و خداوندان جدل را مظهر زوال اجلال فرموده
رهروان کوی لقا را بروز عمر جانب فضا کشش افروزد و گمگشتگان راه فنا را به دلیل
لمعه تنهم سبحانه شعله افروزد نه دلبران جاذب را بی اشارت او یاسمن جلوه گریست
و نه بی دلان محبوب را بی دوش ... پروا پرده دری لمولفه گر نباشد
جلوه پنهانیش کم کند عاشق راه دلبر دانیش در شب هجر ... مهر او ...
روشنی از چهره او روح نیست که زیبنده را پیشرو ... مرغ با به ماهی گواهی
دهد و از تجلیش ... کامل ... آگاهی یگانه ایست که آفتاب جهانتاب
بهودی چهره ... ممکنات را افروخته و مرآت تجلیش ... طالبان زلال

شکرستان معرفت را اسرار توحید آموخته حکیمیست که گوهر محبت را در صدف
خلقت پرورده و در یتیم از درج دهان الالهیم بر آورده که جواهر ما چهار بازار
امکان سوختم و چراغ نیست و دیده جمعیت بینش ... الجواهر بازاری
رفوف سعی ... رفته در بارش جبروت و جلالش با خلوت خاص افلاکیان
رسیده و نه باری که محمل نزول اجلالش بارگاه حضرت احدیت گردیده
ابرو از اشتیاق قربت الهی و استغراق انوار نامتناهی فانیش پیرایه بود و افلاکش
سایه مجمع اوصاف انت الحبیب و انت المحبوب و مورد الطاف
انت المرید و انت المراد خداوند بنده ارا از لولاک و بنده خداوند ...
ما عرفناک ... حقیقت لی مع الله و رهنمای طریقت ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله لمولفه شه کرسی سریر ... خرگاه به عالم فرزندان ...
مه مطلع الانبیاء ضیا بخش جمال آدمش صلوات الله علیه و علی آله و صحبه
الکه ولایش ... عصیان است ولایش اکسیر اعظم ... طغرای تقدیس
ثبت و قدرت ... ابیات ... فوق ایدیهم ...
از رفعت و اقتضای ... التعلین اشارت از ... و بازو ...

تهنوار ساحت لدقرر و ناصیه آرای بهارستان مخزن الاسرار معروف و مطلع الانوار
الکشف زمینه گوهر سفته پرداز نغمه مقام هارونی لمؤلفه مقدم او سجده گه خاکیان
دست رهش بهیر افلاکیان محرم اسرار خفی و جلی مطلع انوار حقیقت نبی علیه السلام
و علی آله الاطهار و خلفائه الابرار که طوفانیان روح را ملاح و سفینه نوح‌اند
و ره یابان بحر را ابواب فلاح و فتوح اولیائی که بهر اختصاص بحکم و بحکم
غواص بحر اخلاص حضرت احدیت اند و اوصیائی که بحکم قل لا اسئلکم علیه اجرا
الا المودة فی القربی گوهر صدف ایمان این امت لمؤلفه صدر نشینان جنان
حیات راه نمایان طریق نجات جان ملک بنده فرمانشان گوی فلک خسته
چوگانشان اللهم احشرنا فی زمره محبیهم سبب تالیف کتاب در عهد همایون
جهانبان شاه عادل دادار دین پرور باذل سکندر کشورگیر دیهیم کشورستان پرور
سلیمان سریر دارا دربان سکندر نگین قیصر پاسبان زینت بخش تاج و تخت شهریاری بلند
اقبال و بخت کامکاری فروزنده کوکب دین و ایمان فرازنده رایت عدل و
احسان طغرای فرمان خلافت و حکمرانی شاه زینت و فر سلطنت و جهانبانی
مظهر الطاف کردگار سایه رحمت پروردگار لمؤلفه شهنشه فرخ رخ بی همال

بی همال خدیو جلال بخت فرخنده فال سماک فلک رایت سرکشان شکافنده قلب
لشکرکشان صد ارجمند و ورائت فتح و ظفر به فرمان او چون قضا و قدر
الخاقان بن الخاقان البرور والسلطان المظفر المنصور ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه
و تیغ قهرش دشمنان ملک و ملت را از بیخ و بن سوزد و پرتو مهرش پریشان دلان
و دولت را آفتاب جهان افروز زهی خاطر مرحمت گستر وزیر بی نظیر و مشیر روشن
ضمیر مهربان جهانیان فرموده مهد قوام دین و دولت است و مدبر نظام سپاه
و رعیت آینه سکندر جهان آرا بالهام حق است و مظهر اشفاق مهر اشراق ظل الهی و بعون
دولت قوت و کنوز گنج ثروت قدرت و بیلان شوکت و اقبال خورشید آسمان
عظمت و اجلال لمؤلفه فروزان شمع ایوان صدارت صدارت جسم و
او جان صدارت و لشکر دیار مهر ترک و تاجیک کشور از عطارد روزرد
جناب جلالتمآب اجل اکرم اعظم ادام الله عمره و اقباله که از نسیم رافت
دلنشین زمین خطه ایران رشک روضه رضوان است و در هر خار بعدلش نور و گل جدا
حضرت بی لطافت و خوشه چین خرمن الالباب معروف رضاقلی ابن محمدقلی غفرالله له
ورقی چند از کتاب لغات نکات آیات رب العزه فی ذو الوافت خیر الوارثین را

به او نوشته بوده و چون مستعلم را اجابت نفرموده خود مسؤولات که رقم و گفتم

مولوی که فرمودی باد و تلاش از مسیح که لب و دندان عیسی از قبیح پیر ما را

به وداع و شنیده به نیابه بالا در انتقال ایار حال رگ دم تا چون گشت جان کنان

دگر جهانم و در کتاب شاهد اوران آن سید این پیاله ها هم بر روزگارم یادگار

باشد که به طلب مغفرت شادمان یاد و دعای خیر کافی دستم گیرند و معذورم بدارند لمؤلفه

کو از کهف خود رحمت چه جوئی که از بیگانگان پیدا چه جو گوئی تو هم رحمت و بهتر زالاثم

اگر چیز دیگر بهتر است خواهم از آنجا که میان خاص و عام مشرب محبت وفق هوا

و سیمای کفر و اسلام به طریقه عشق مطابق است و سخن را به آن سیدان جهانیه

و حکایت و بیهر چند را مسمی به ریاض المحبین کردم تا ارباب قال و اصحاب حال را

در استماع و ملاحظه آن تلذذ یابند و آن را یک مقدمه و دو مقاله است اما المقدمه

بدانکه محبت در لغت بمعنی دوستی است و عشق مشتق از عشقه و آن گیاهی است که در روی جان

پیچد و از افراط آتش بر بادی به حیث شود به نبات پس حالت بمعنی اصطلاح عشق

همان محبت است و عشق حقیقی و مجازی چندان اشیا است که چه بهره و روز

را زینه لیک بهره بر سر یک باز آنه عشق حقیقی آن است که چیزی را به آنه

بر آنکه محبوب باشد و مجازی آنکه هر چه منسوب با دوست دوست دارد بیت عشق

حقیقی است مجازی مگیر این دم شیر است به بازی مگیر و اول این کار مقام محبت را اساس کرده

اند چنانچه گفته اند بیت تا سیادت با هر ذره رقاص کشان آن ذره سوی

مقصد خاص چه اندک را تا به کلی که اندک را تا به کلش همین سیادت کاه را

در آموخت که خود را بر دوزد آهن ربا دوخت اگر جوئی ز اسفل تا به اعلی نبینی

ذره زین سیادت خالی غرض این سیادت چون گردد قوی پی شود عشق و در آید در رگ و

پی بنا بر این کارخانه کفر و دین را با دستیاری عشق بوده است و قیاس وجود را

بدون نار و دود پوشیده خبیثی خاکیان و گردش افلاکیان منوط به محبت است

و قوام جهان و انتظام جهانیان مربوط به همین حالت مولوی نور خورشید

از عشق است عشق شور در دین و دنیا از عشق است عشق جوشش عشق است کاندر

می فتاد آتش عشق است کاندر نی فتاد در گردش سوز موج عشق دان گر

نبودی عشق بفسردی جهان پس هر وجودی را میل و محبت است به طرف حکیم و نعیم را

به آن گشته و در سلک اشکال محبوب اجتهاد نمایند مولوی نو نیازمندان را

طالبند تا زبان هر زبان سو جا دونه پس اختلاف در اوصاف محبت است

مگر در حق و بطلان آن درست در زیبائی محجوب   مولوی   زشت در زیبا
زین نظرها نه بینی   از دریچه عاقبت دانند دید   زیرا که نور و ظلمت محبت را
دیده‌های بسته به چشم سر و ادراک حسن و قبح معنوی را بصیرت کند نه بصر پس نقد
و قلب عشق را صیرفیان باطن دانند و عیار حقیقت را و مجاز رسوم را صاحب دلان
شناسند   مولوی   عشق پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هست یک شیری که آدم می‌خورد   وان دگر شیری که آدم می‌خورد   چه باهم محبت را
در کیفیت و سر سایر را همه حال است   مولوی   در معانی طلب و در جای‌ها بهم
در مقام سنگ و در جای گهر   هر کجا چیزی حق جاری و علاوه دست ملاحظه مستحق رحمت و اگر
همان سوا از بلای دنیا خواهد موجب لعنت   مولوی   عاشق صنع خدا با فر
بود   عاشق مصنوع خود کافر بود   پس محبت و ملاحظه آیات و اخبار ائمه اطهار صلوات الله
علیهم ممدوح است از قسم اول است و آنکه مذموم است از قسم ثانی و صنع متعال
به نیز سوال است که آدمی همه را از بلای خویش خواهد و خود سوا از همه چیز زیرا که ما
دست معرفت هر چیزی موجب ازدیاد محبت او است و همه کس بنفس خود محبت و شناسای است
بر او هر چه منسوب و متعلق او است دوست میدارد و در محبت بسیاری از آن اشکال

اختیار نیست بلکه مجبول و مفطور کرده که یا از آن محبت او اولویت که به اول الله
شرایط او را از خود بی‌ملاحظه طبیعت از صورت او به قانون نظر کرده از آنجا که
کمال محبت به بقای خود ملاحظه دارد از اتمام مقام وجود خود بی‌بازرده به دون ادراک
منفعت و لذتی هر چه منفعت که منفعت کند و اقربا یا اولاد و هر چه منسوب از محبوب
چه خود سوء بواسطه آنها محترم و مکرم ملاحظه همچنین محبت مال و جاهی که موجب لذت درگاه
الهی شود و جمعیت آنها که از عالم لذت است بالطبع مایل به صفات ربوبیه و الوهیت
و باقتضای حقیقت خود در محبت جاه و برتری و عزت و سروری مجبول است همچنین
در شهوت‌ها و هر چه از آن لذت جسمانی برد از قبیل لباس و طعام یا اسباب و اساس
و از بلای تکمیل خود کامیاب کرده است و این نوع محبت بر او استیفای لذت و دیگر
کند چنانچه باقتضای طبیعت و جنبه حیوانی است زود حاصل و صنایع و زیادتی که
همچنین دوستی و می که بر او احسان کنند چه انکه از آن مستفیض شود محبتش منقطع نزد
چنانچه حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود الهی فاجر را بر من احسان مکن تا دل
سبب مورد دوستی و نیاز و همچنین محبت چیزی و از دو لذت روحانی برد مثال حال
و کمال یا سبزه و آب زلال که هر طبع مستقیم و قلب سلیم در قصار دوستی آنها مجبول

و بدون شهوت جسمانی لذت روحانی برد و همچنین محبت و ترکه با آن نسبت
مخصوص فلله بدون ملاحظه جمال و طمع مال چنانچه حضرت رسالت مآب صلی الله
علیه و آله در این باب فرموده الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف وما
تناکر منها اختلف یا دوستی آنان که نسبت ظاهری فلله مثل اطفال با هم و برادر
با برادر و همچنین محبت هر صانعی مصنوع خود را و فرع در اصل و همچنین پسر معلول
علت خود را که اصل او است مثل پدر که باعث حیات جسمانی فرزند است و معلم
که باعث حیات روحانی است خاصه جناب رسالت مآب و ائمه و اولاد
صلی الله علیه و آله هستیم که علت حیات جاودانی و ابدال روحانی امت اند
و بهترین حب محبوب تر از جان و بهره جانانه چنانچه ... خود را ملک نقد و طلب
حلال را داده و حرام را ترک نموده فرموده که ادبوا اولادکم علی حب علی
فلینظر فی شأن امه همچنین محبت اولاد آن ایمانیه در تبعیه ظاهریت اهل بیت عصمت
علیهم السلام برکت فلله که المؤمنون بعضهم اولیاء بعض پس معنی اقسام محبت
فطری است و با قیاس آن تربیت و لیکن چون امت را از لوازم خود است فلله لکن
از لوازم دنیا و بعد و نفس و اهوا خواهی بود از دوستی منتهی شود به کمان شیطان و

و من یتخذ الشیطان ولیا من دون الله فقد خسر خسرانا مبینا و اگر و چون خود را از علایق
راه و اشتیاق تقرب درگاه الله خلاص و خود را به محبت دوست فلله که خلیل
قربان اطاعت دوست کند عاشق جمال جانان و در این سلک در جهان است که
نحن اولیاءکم فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون
پس محبت بر دو قسم است قسم اول محبت دنیا است از علایق دنیا و لعل این عار
نجوا اهل نفس و هوا صعب است مایه ضلالت و بیخ درخت شقاوت از جهات که
حبیب حق و پیغمبر مطلق فرموده است حب الدنیا رأس کل خطیئة و دار این ...
در هر آیت فاجر است به نصب و در نهایت کافر و هر یک نصیب چه هر معصیت ...
این محبت نهاده است منافی اعتقاد معاد و خلاصه بود چنانچه هر اهل معتبر را عالی است
راه طلب محبوب از هر مطلوب باز مانند و هر چه در طریقه و صحرای او است
پس هر که دنیا را بر عقبی آخرت گزیده است و تحمل دوستی او را از علایق حرم ...
مولوی همچو شیطان گر خدا را پاک فرد تا قیامت عمر در حوت کرد
از نعیم آن جهان محروم ماند ذلک بانهم استحبوا الحیوة الدنیا علی الآخرة
جهان فانی را بر حیات جاودانی اختیار کرده با چار را از ملاقات رب الله کار

و بهر طاعتی و ترک لذات دنیا که بجا آورده بلکه رحمت این بی دوزخ و سوز را جنت
نارند یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون از آنجا که محبت
ملک و مال را از حرام و حلال بر دوستی دنیا منتهی کنند و مودت زن و فرزند و از
بیگو و ترند از برای حق تعالی خواهند در واقع هر چه را تعلق و تعشق داشته دیگر از
حضرت عزت بیند ایشانند چنانچه حق تعالی جل جلاله فرموده قل ان کان
آباؤکم وابناؤکم واخوانکم وازواجکم وعشیرتکم واموال اقترفتموها وتجارة تخشون کسادها
احب الیکم من الله ورسوله وجهاد فی سبیله فتربصوا حتی یأتی الله بامره والله لا یهدی القوم
الفاسقین پس هر که محبت ماسوا را از دوستی حق تعالی بیشتر اختیار کرده و در اصناف
اهل عصیان را بر فرمان برداری حضرت باری مقدم شمرده در خسران عظیم و آن
الیم خواهد بود لمؤلفه چون خدا خواهی که از خود خواهی است با خبر باش و در الم آهی
اما قسم دوم از محبت که مایه نجات و موجب درجات است بر سه
نوع است اول محبت عام بر تمام ذرات ممکنات بجهة نسبت با حضرت عزت
جلّه چه هر موجودی را آثار قدرت حق و پرتوی از انوار وجود مطلق است
دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در میان بینی و از علامات غلبه محبت آن کس

آن است که هر چه منسوب به محبوب است دوست دارد بلکه با در و دیوار
و محله و دیار او عشق ورزد العربیة امر علی الدیار دیار لیلی اقبل ذا الجدار
و ذا الجدار وما حب الدیار شغفن قلبی ولکن حب من سکن الدیارا پس هر چه را
از برای خدا دوست دارد میل کند و حب فی الله معنی اوست لکن چه آن محبوب
مجازی را در حقیقت بهره تمام نباشد ما دام که به مقام دوستی حقیقی نرسیده و تعهد
بعضی فی الله مرد دیده باشی مجتنبین اتفاق میشود محبت حقه ومصداق المجاز قنطرة الحقیقة
چنانچه حق تعالی را بر همه موجودات که از افعال ذات مقدس او بود دوستی عام
و شان پروردگار را هم همان صفت بر انداخته است که مضمون اینما تولوا فثم وجه الله
همه چیز روشن را او ملاحظه و به هر کار و هر نوری جهت الهی اضافه که تاکین همه را دارد کلی
او بیند بیت بر هر چه بنگرم تو نمودار بوده از ناموده رخ تو چه بسیار بعیه
نوع دوم از محبت محبت دوستان خاص خدا و مقربان درگاه کبریاست
و حق تعالی را با ایشان خصوصیت و محبتی دیگر است و هر که در آن بزم تقرب بیشتر دارد
دوستی بیشتر است پس بنده که متصف به صفات الهی و مظهر فیوضات نامتناهی
باید اظهار خصوص محبت مخصوص آنها را برخود لازم داند و چون نسبت محبت را اهل

اظهار آن جناب صلی الله علیه و آله مقرب ترین درگاه الهند محبت آن سرور از
دیگران است چنانچه از حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله منقول است [illegible]
مگر آنکه مرا از خود و خویشان خود دوست‌تر دارد پس دوستی آن حضرت بر خصوص و عموم خلایق
بر هر مخلوقی واجب است چنانچه حضرت جبرئیل علیه السلام از جانب رب جلیل
خبر داده است که [illegible] ذلک عند [illegible] نوع سیم
دوستی حق تعالی جل و علا است که برترین مقام محبت و دارای این صفت مقرب‌ترین
درگاه احدیت است کیف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه حالت و منزلتی است که
ما فوق آن متصور نشود و مقامی است که زبان خامه در بیانش متحیر ماند مولوی
چون قلم در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
[illegible] و نهایت الغایات [illegible] و مفتاح دل [illegible] در حق وجود مطلق [illegible]
از حضرت پروردگار احدی سزاوار محبوبیت نیست و کفر نیز پرتوی از آفتاب
جهان‌تاب جمال ازلی است چه کفر او را خود دوست ندارد و او را [illegible]
وجود در مرتبه هستی فرع هستی حق و وجود مطلق است پس چگونه خود را دوست [illegible]
و آن را که فرع وجود اوست دوست ندارد و کفر [illegible]

و احسان این و آنش موجب محبت است چه پیداست که هر احسانی و لطفی از خوان نعمت
و عطیت اوست و اگر جمال سزاوار دوستی است هر جا صورت زیبائی است
شاهدیست از دولت سلطنت عنایت او آراسته و هر جا قامت رعنائی است
سرویست از چمن قدرت او برخاسته هر جمالی در مرآت آینه جمال ازلی است و هر
حسنی به حسن لم یزلی منتهی است مولوی با همه خاک آلودگان مجنون کند
صاف اگر باشد ندانم چون کند و اگر کمال شایسته دوستی است همه کمال انسان
در معرفت حضرت کبریا و قرب درگاه الهی است پس هر کمالی در جنب کمال
خالص او ناقص حقیر بود و اگر مناسبت معنوی باعث محبت است واضح است که نفس
ناطقه انسانی شعله ایست از شعله جلال حق و پرتویست از اشعه جمال مطلق [illegible]
قل الروح من امر ربی لطیفه انسانی از عالم ربانی است و به مجوای انی جاعل
فی الارض خلیفة افسر خلافت بر سر آدم علی نبینا و آله و علیه السلام نهاده و او
اخلاق الهیه و صفات ربوبیه [illegible] بیت نه فلک راست مسلم
نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی‌آدم از اوست و همچنین محبت
معلول نسبت به علت خود معلوم است و موجد جمیع اشیاء حق تعالی است

یک چراغ است در یک خانه و از پرتو او هر طرف می‌گردی انجمنی است همه آن
پس در حقیقت سزاوار محبت حضرت عزت است که دارای جمیع صفات
کمال و مجموعه اسباب جمال و جلال است هیچ مخلوقی وصف معشوقی ندارد مگر
دیگری هم به همان صفت است و موجب نقصان محبت شود مگر محبوب حقیقی که از
شریک و انباز مبراست لمؤلفه پرخوش آنکه در عشق جدا دل بزلفی کو
او خانمان و ملک و مال فرع را که اینست نهر اصلی ازین بهتران روز
وصال باخت تفصیل این اجمال و توضیح مقال در دو مقاله بیان کرده شد
ان شاء الله تعالی مقاله اول در مذمت محبت دنیا و ما فیها که موجب
کفر و نفاق و شرک و شقاق است چه آدمی را رفته رفته به مصداق ومن الناس
من یتخذ من دون الله اندادا یحبونهم کحب الله بالفعل این فلس شرک رسانیده و از
دین والذین آمنوا اشد حبا لله خارج کند بدان ای عزیز که معشوقه دنیا عجوزه‌ایست
که به چادری خود را عروس کرده و شغالیست که بر پوست طاوسی برآمده بود که
ای بسی مغروران گلگونه اش تیز نوش آلوده او را مجبر و آن عجوزه مکاره
نفس اماره و شیطان مریده دلاله اند راهزن دین و دل نگار خانه را در نظر جلوه دهد

در نظر جلوه دهد و دیگری چراغ خرد از شبستان دل بر طاق تا باقتضای وقعت القلوب
الی الله در دیده حق بین کور و از عالم نور مهجور مانند سر خفاش نابینا و نور
از خور شاید و ظلمت را از نور فرق مقله خفاش وار بنهایت بسر محبس در چهار دیوار
اشکال از جمادی و نباتی انس است لمؤلفه هر که چون خفاش ظلمت جو شود
انزوا از ظلمت بماند تا ابد ای برین شان تشنه جمادات که هر دو باری را بار
تازه و از سودائیان عالم نباتات که هر خاری را گل بنداری بینداری
نسیما و کاخ زار خلوت سرای دل بنامیه و بیخ شاخ را در بستان جان
پرورده کعبه عرش را بتخانه فرش و گلشن جبروت را گلخن ناسوت نموده جاهل
خلاف انصاف و نهایت بی‌مروتی است تا کی کینه به چند مرتبه
کرده و خود را در مقام عاشقان آنها در آورده که رباعی ازین

ای عارض چون لاله بریست رخسار نگار چهارده ساله بریست
از چشم خدای بین مکن بازی خورشید بریست گوش لب بریست

فی غلط گفتم و نباتات بر جمادات در مقام تعلق و تعشق فوق ترکانه
و حیوان با انسان یکسانند اینها همه در عالم جان هیچ کس نه وجود مغلوب

نابود است و بود ایشان باشد سبحان الذی الحمد دائم من الله اولی
کل الملکوت الحمد حیاة ذات او هو الحیوت ثبت الملکوت
از سر کشتگان بیابان جانوزی که هر لب و اشکر کالا و خون را دلبری خواهند
وار آوارگان وادی خود بینی رهزن دفینه خویش و بوته را دلبندی را
در پای جان نهید و در سعادت اخروی ذلک هو الخسران المبین لم تقعه
وارد آن کرده نقد دین و دل داد از کف در هوای آب و گل نقد عمر را
به هدر شد به آب و گل صرف نمودن و کیسه لئه ز نقد راه یاری رستانی
نمودن کار ساقیان است به شمار می‌توان اگر در سیر و سلوک محبت رجال را
در کار و دلبر آن چه آنها پنداخته بولایت هیولا و صورت آدمیان ناخته را
دیار نیز بار برسند و به جهان جان که دار الامان قدوسیان است در آن
بولوی کز صورت کمیه ازو شان جنت است و ملکتان در مملکت
در حضرت و چون حضرت خیر علی و آله و علیه السلام چون در زمان
ساقیان را در تأثیر تعلق دیده و ثابت حق را جز به طریق تحقیق لائق
ندانسته سنبله ماه و ستاره را به خطاب هذا ربی به حماق جهلت فرو زده

فرو برده قوم کوه‌ها را به نور او مایل کرده چون صبح دم شیر اعظم ماه و اختر را
نابود نموده و فلک را آنها نماند لا احب الافلین برخلاف و گفت پروردگاری سو
هر دو خواب است محبوب نیست پس خسرو خاور را به خطاب هذا ربی هذا اکبر
در شب رشیدند که به کار انداخته قوم را به ملاعبت مات کعبتین جمال او ساخت
و چون مهر انور نا به به کله مهره مهر ش رجید و گفت انی بریء مما تشرکون
بولوی الحکمه ناقص که کاملی بود نیست محبوب خیال آفلی بود یار را
نظر به وضع را از نجا به محبت جهانی به کلیسای عالم کبیر آنی آورد و هر را
به خورشید بدل که این از آنجا به آفتاب جمال آن یار را هم زلال محبت
بر حجب و بال خلایق بود به نجوای لا احب الافلین محبوب که دیر نماید بر سر آن به
بولوی یار چمانی بود رویش مرگ صحبتش تو شب بابر که ترک چون در آخر فرد
با هم ناخن خون پایه کرده با هم بر دوزند حکایت در هم سر را با که
دل پیوسته بود و عهد بسته که هیچ یک را در هم سر یار دیگر اختیار بنا بر قضا اتفاقی
اجل رشته پیوسته ایشان را بریده و آن مرد و زن را که بنای کامرانی در عالم جوانی
آباد و سرو قامتش از بار غم آزاد بود آغاز کرد و زار بود که از عزیز یاد بماند

جانم را با تن ملاقات نیست و دریغ نفسم را با ایام قصور رفاقت نه اینک از بیماری غم
با هوس تم و عقرب در حجله گور با تو هم آغوشم لمؤلفه دریغ و درد که چون رفتی
از بر این دلبر شدم چو موی میان خوار از غمت الدغ ز داغ غمت همه رویم لاله
لاله بمرگ تست همه گریه ام سینه بمجر تا آب ناله همه ماه غنچه خورد تاب ز آب
دیده همه سال زلف بر تن چندان مویه کنان و موی کنان زاری کرد و قرار
گرفت و آشنا و بیگانه را بر وی رقت آمد مادرش زنی کاردان عاقل بود مرد حرص شیوه
تنگ بود که از فتنه ناخفته از آب دیده کهربای زرد بر روی باد اختراف نشو
زنده بیمار است دلبر خواهانه بیمار چندی صبور باش و صورت را به ناخن غم مخراش
تا دلبری دیگر بر گیری در حجله حسن و جمال با مهر و مه ال بالا بر کنه لمؤلفه بیارا
بر روی لاله ات ز ژاله بیش از این همه بر عارض مهت اختر عیش بیاش لطف مراک
تو چه دانی کدام جان که شد مشغول هوس دلبر دختر گفتا ای مادر از این رنج دل لذت
وصال عبد از تو هر مرگ بهتر است نه یار دیگر پس چون روزگاری به سوگواری بسر آمد
لباس ماتم از بر به در کرد دست فرح دستان و دعوت دستان یاری گوشها
لطیف در بر و بر جلا ان صاحب جمال نظر کردن گرفت تا عشق رو بر زوال نهال

زوال نهال وش و بیشه به حد کمال رسید قوه نمو نه قوت یافت و نفس خوانی
حرکت نمود ماتم شوهر مرده را از خاطر ببرد و یاری دیگر اختیار نمود مادرش را
لطیفه به خاطر رسیده او را انکاری کشید و گفت ای فرزند بی وفا این چه بی عهدی و عهد شوهر
شکسته با دیگری پیوسته گفت در بی وفائی و نقض عهد بوده است او سبقت کرده از کنار
کناره گرفت گفت در سوگواریش آن همه بیقراری چه بود که پندم را نشنودی
و شکیبائی ننمودی گفت تا دیگران را بوفا و ارم اعتقاد و به یارم اعتقاد نباشد عجب از
تو دارم که با همه پیچ خام بوده و دوری و فائیم را از آن نوحه سرائی اهتمام نمود
لمؤلفه مرده را جز بی وفائی بهره نیست ماتم زنده بکار زنده گیست
پیر و فا رفتن و اسب زنان اعتبار نیست و هر بی اعتباری شایسته و سزاوار
چه صحبت نفاق است یا اتفاق هر دو دلا از این بهره ورند اگر خود نفاق
جان را لکا هر دگر اتفاق است هجران نیرزد آنان که در کوی وفا زنند دو در وادی
وفا رهبران عهد نیایند و دوستی را شایسته قوم دیگر که در نوبت قدم برداشته و از راه
وداد بیگانه اند چون دلشان اختیار یاری جدائی در میان آرد نا چار بی وفائی گزینند
مولوی زانکه عشق مردگان پاینده نیست چون که مرده سوی ما آینده نیست

عشق آن زنده گزین کو باقیست وز شراب جان فزایت ساقیست

تمثیل کلاغ در باغ به مردار منقار فرو برده بجلدی و میل را از شاخ

کار علامت کرفتر و لغتر این چه فزاید که برآورده و چه نهاده است

کرده از سودای کار چه سود است و از محبت در چه مقصود نه لقمه ایست تلخ زا

بالاهی و نه طعمه که جانست برآشیانه شعله رودیش خوش جانست سوخت و به عقیق

استخوانست که اخت چه هنر درستانه و سرا ماری نوش ریست که کش ریست

پرورانست از اصابت و آوارست به تحریک هوا لمؤلفه از عشق

کار فریاد ما را ه قفس کیرد که درستان تو شکار دام قفا در سر کیرد نازد بسود

وثر و کرا دلت را باز پس کیرد عشق را باز پس کیرد ازهم

در قفس مانند آن مرغی که تا در دام صیاد افتد جا در قفس کیرد عندلیب

خوش الحان را از نغمه ها انبار و رخار غیرت درهم خنده فریاد برآورد

مردارخوارانست که به گلزار بستان و بستان را سر خر

مصرع قدر خود بشناس و بر بالا مپر اینک از محبت طعمه به ... خود

برفته و ... همراهان ما کاریست و هر ... خود ... را

ما و ما غیر را که بکوشت مردار و عفونت و ربوبیت ... محبت را

چگونه برخوری و از گلزار معنویم چه بویی بری مولوی مانند مرغان هوا

خاک ... دانه با دانه بداغ قوت و قوتم از محبت دوست و هر چه ...

از دوست لمؤلفه همان از آتش رخ ... ما عشق آتش ...

نه در هر خار و خس کیرد مرا در سینه او آزادیست و در غم شادی

کی بهار از غم چون بوستان ... کیرد سر به مضمون الدنیا جیفه و طالبها کلاب

مردارخواران محبت دنیا و بیماران سودای شهوت و هوا را از قوه جان

و قوت روان بهره نیست چه بهار محبت شان از پرواز مرغان قدس

آشیان باز مانده و به مضمون کل حزب بما لدیهم فرحون چون ... خفاش

طبیعت و دانه شهوت ... و نعمت پسندیده له مولوی کرم کین

در میان آن خبث در جهان نقلی ندانه جز حدث جان روح پاک علیین

بود کرم باشد کش وطن سرگین بود حکایت چون مجنون را طاقت

مفارقت لیلی نمانده و جذبه اشتیاق قوی بود راه کشیده زمانه خود سوار شده و کاب حی

ور کلانه تا به سر منزل جاریه و ... آتش سوز ... گرفت چنان در عالم خیال

محو جمال یار بود که ناقه مهار از کفش در ربود و به علاقه بچه خویش راه رفته را در پیش گرفت
تا به مکانی که بود مسافت چند روز پس از آن عاشق مجنون از آن حالت باز آمد
خود را بر روی ناقه و او را در پهلوی بچه از آن رسیده دید عنان را انعطاف داشت
تا به قبیله لیلی نزدیک شد و خیمه او را از دور بدید نهار جانش به در دار آمد و بچه
خوانش از حرارت مملکت بدان بار زمانه ناقه به فرصت غنیمت شمرده از آن
دلشت به مطلوب خود باز گشت و شعر چند بدین مطابقه مولوی
عشق مجنون سوی لیلی می کشید عشق ناقه سوی بچه می دوید در هزاره گاه بیرون از هوا
ساخت جنبش جود را هیچ گاه و دیگر بانگ پس چون هر موجود بیرون
عشق نهاده بود چنانچه آدمی را بحب طبیعت و جهت در عالم محبت نیز جان است
قطعه عشق نه اکسیر به عالم حیوانی که محبت در جانش به قرب رسانی
مولوی تا زبان مرتعان را بشنید تو زبان مرغوبان را چه دانید
هر کس از وجود خود غفلت نمود نفس اماره چهار پاره کند و او را لشکر شیاطین و
انقیاد آتش فلین برد مولوی تا بطلبد و سرمایه نیست رشد زانکه
باطل باطلان را می کشد و آنکه نام تجلی نفس را به دست عشق الهی روبرو آورده

پرده جمال و منظر با حضرت ذوالجلال نهاد با علاقه علیین قرین گشت مولوی
از خاک جانی که در عشق جلال بذل کرد او خاندان ملک و مال عرق عشق
و غرق گشت اندرین عشقهای اولین و آخرین تمثیل و قصه خویش را
با طیور زاغ بود و از نیکی تا نور هر گاه پای خود چاره به طرف شیراز
ب ... هر باز و لشکری آغاز کرده و لشکر را به قلعه داری سرافراز و همه
با بی کری ممتاز فرمود و تمامت کبوتر را همه ... به نظم و نظام باز داشت و سمندر را
در امورات آتش خانه بر گماشت و قناول را قراول و زاغ را بر چاول گرد
کوس و کرنا را به خروس سپرد تا هر صبحگاهی بال شادمانی بر هم زده و بانگ جهانبانی
بر آورد و از آن طرف شیر لوای جهانگیری برافراشت و جمعی از اصناف
جانوران سپاهی را که دیده هر یک را منصبی مناسب قابلیت مرحمت فرمود
و جمله فیل را در تحمیل ... خانه بر گماشت تا بار گران را به آن برد و خرس را ...
بردن باز داشت که در نحت جانی خود را در پیش آورد و خر را شیپورچی نمود تا ...
به آواز ... گردانند و شغال چابکی را به خرگوش رجوع داشت تا در هر ساعت
سر ... راه طرفی ... با هر اسپ ورزشات ... کرده تا آذوقه سپاهیان

گرد آورد که بیرا از جانب وی نایب و نجیبه از قشلاقها تا در هر خانه و لانه
دست برد و برد که بیرا به دستور العاده وی آغاز حیله بازی و با مرغ بازی را آگاه
نماید پس گفت ای زن و ماکیان کیانیم که با پرندگان هلاک و در شکار صحرا الفقا با ما مکاتب
کنیم و به مصداق لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه خود را به مهلکه افکنیم فرموده است که بهر
شهریاری بندباری کرنجیه است و هر سرو داری پرسرداری او نجیبه اما درویش را هر دو
تخت است و هر دو تخت تراکه تخت یار است و دست در کنار نه بیکار
دیگر چه کار لمؤلفه لا که یک ذرع مهوش سر بر آرد از خاک تنگ مکانه و شمس را
در عالم جای آهنگ نخواهم گشت راه صلح را به همه در چون تو اگر خلق عالم
متفق گفته در جنگم چرا بایست ما را گور چوگان جلادت نه ویرتیب در طلب
نه ی سر باز و بیر هنگم اگر گردم نهان از جنگ در سوراخ هر ماری
از آن بهتر که یک موری بیازارد ز خنجرم بهر جا پوس ماکیان را با خود
مانوس کرده عهد مودت بربسته و راه همه ادوات ترک کار بیضه اش را
بخورد و جوجه اش را ببرد تا آنکه روزی از نهر ریزه نان چنگ برده
ماکیان زده آن حیوان با چشم کور شکایت به پادشاه طیور برده حکایت باز

حکایت باز گفت و نهار عتاب آغاز کرد که کلاغ خود دیده بینائی نمود
تا برا های عالی اعتلا و در محله دیگر نشیمن کرده اگر بر شاخ بلندی آشیان بسته به باد خسر
نه پوشی فضله است سیورسات ابنه ابو واذوقه آنها بتر مراتبه و پرسیف را
به علیا دیدن نیست و ماکیان را از اقلاکیان گشته نه اما بیای اصحاب فیل را از
ولیسه پای را الکنه سزاوار آن است که به بیقار استقام فاستعمانهم چشم دیگر را
نیز برآوردم تا چرا از درستان گسسته با دشمنان پیوسته مولوی این سزای آنکه
یار خسان با کی گرد از بلای یا کسان این سزای آنکه بی تدبیر عشاق با بانگ غول
آمیزش بزیر نفاق پیر روش دشمنان ایمان نه باخسان معاطه انه مغرور شده
دلیل کور دل است و جوهر علو را به عوارضات سفلی مشغول داشتن علت صحیح
پیر از مهر محبت عرض آمیز پرهیز لازم است توضیح این بیان آن و مرد حقیقت بین را
طریقت این است که از آنها از حق لالا بگریزد و با بیانهان نمایند صه
آنها را به مضمون المنافقون لا بایقول و لا بایقول در حقیقت القرب بانگوست
دوست و را از بی لگنت نیست مولوی گرگ بر یوسف کی عشق آورد
جز مگر از مکر تا او را خورد کیمیا ز مهر مار است آن سگ بر خلاف کیمیا است مستقر

زر جعفری قیمت از کیمیاگری قلبش پر از غش و مستوجب آتش شود تا در بوته گشت باید
سرانگشت کنی و بمضمون یا و بیت تسخیر اگر فلانا فلانه از تو دلش تک ... و بدانی
در هر که با بر آن نشینه یک نه بینه مولوی از پی آنکه آدم روی بهشت
بپرید و شیر شاهیده داد و دست خوش آنکه از رهی ناجستان ایمانی و نفس کافر
کیش خویش بر حذر باشی چه آن دشمن خانگی را اگر ناغافل یکبار بیابد قصد جسم
که چشم عقلت را بر کند و دیده حق بینت را کور کند مولوی خصم بیرون قصه
خانمان کنه نفس قصه بر دین ایمان کنه سور حوصله آورده بهر وقت
تا در انشعله کلاه در هرا و ... بر رقیب آشیان جان را چون ماکیان از شحره
سار که جابان شانه کیش دارد و در بعش و نقش خانه ... را وطن ما هر ...
ه جانوران کینه ور در کمین اند و با چندان حیله گر هم نشین حکایت
بردی مرد و باز مانه کالشربه تا وقت که به عزت برداشته تا به قبرستان
برده بودن کیسه در مرده بی نوا ریخته باشد و نوحه خوانی در پیش جنازه سرگرم
شادی در خیال خود ... داشت ... کرده واحد
نوحه خوانم ما به کجا می بریم شما او را ببرید و خود را به بازار رسانم یک ... پیراهن

۲ ر
شراب ناب بخورم و بخانه برم مولوی در کنم به آن شراب آتشین و آنکه
آن گرو و فرستانه بین ای غلط رقم اینکه ... ما به خمار است و ... دست حالت
احضار فلان محبوب مرغوب را به عنوان مهمانی بخوانم و در کنار خود بنشانم شمع را
بر افروزم و عود سوزم و او را ساقی کنم و خود در عیش کوشم پیاله پیاپی گیرم و باده
نوشم اما نه چندان خراب که بخواب و نه آن قدر هشیار که خمار شوم از نشاء دماغ
تر دلم دارم ساقی ... ولعل می ... را خوانم و این غزل را به
مناسبت بر خوانم لمؤلفه دگر بده پیاله بر تیغ شراب چیست با چشم یار حالت
مست و خواب چیست ساقی بگیر از کفم این جام باده ... مجد و سجود ... گشت و
خراب چیست در بزم غیر شاه بشیرین زبان مخواه نی با چه بود و بابک رباب چیست
ای آسمان ... در صبح ... کاتب خوش است بالمرهم آفتاب چیست
ای یار در شب ... تا یار در کنار بود ... چیست در آن
حال محو خیال جمال ساقی و سرگرم ... ساغر بود ... کناره نمود
... بخورد و ... ساقی ... سر ریخت و ... خمار
و در چیده ... مولوی خوب بود در خیال آب ریخت

گشت بیداران خیال از وی گریخت   که آن نیز پیام داد اما تو افسانه‌وار پس هر

اخلاص کیش عشرت اندیش این عاریت سرا را احوال بدین منوال است

مولوی   که خیال نقره و فقه و زر   که خیال بو الفضول و بو الحزن   که

خیال آشتی و جنگها   که خیال نامها و ننگها   در عین توجه خوانند متعارف شادمانی اندوه در

عین مصیبت سرگرم عشرت از ویران حق نیاز کنند و با محجوب موهوم دنیا به جنون

در خیال وصال بهره‌ای وجود نابود چشم از دیدن پوشند تا چه خبر هر دم فروشند

مولوی   خلق بیهوده عشرت می‌کنند   در خیالی رخ چنین بر می‌کنند   زانکه بهوش

با خیالی زنده است   از حقیقت دور و دامانده است   پر گمان از وحشی بهوش مراان

تا پرستیت بر دستور خیال   تمثیل   خرگوش نظر به خود کرده کوشش را شاخ

به نیست و خوش دانست و از خویشان حیوانات شکار و اخلاص کیش آن دانسته به

با گوران الفت گرفت و از گرگان بحر گفت و زبان حالش بدین مقال گویا بود   نظم

مرا نسبت به هر که جانان در بدن دلیله   چه می‌داند چه کوش آنکه شاخ گرگه ان

للله   بغیر از عشق تو دل را باکه گرد لطف   مرا با هر که می‌بینی انسبت نیم للله

همچنان با همگنان ضعیف به حقارت نگریست و با حیوانات قوی هیکل جفاکار زیست

جنگها زیست تا آن زمان که حیوانی قوی شاخ باشد گستاخ گرد آن آهو چابک جازران پر

تمام شکاریان خشم آلود بود و آنها بر غولیش وقوف یافته به هر صیت شکار فتنه

خرگوش نیز رو به گریز نهاد در وادی سرا و را به میدو به لهو شجاعت در هست شیر حاضر کرد

معروض داشت که ای کوش خود را از خویش شاخ نهاده است و مزی باش شکاران را

از رو در تعلق شیخ حکیمه و اکنون پنهان و شیوع اما لب شیر را شگفت و گفت چه شیر

دشمن و دشمن زی است و حقیقت محبت از خود که این نتیجه را در شکم خرگوش فرو برده دارا

و سر شده محبت می‌شود بود در آورد و به مضمون فاستقیم شعاعه است مغبن در این حال اما

حال است و معذرت و بال   مولوی   مرغ بی وقت است باید سر برید

عذر احمق را نمی‌باید شنید   معذرت از خرگوش از دانش تهی   ای خرگوش که

در گوشم نهی   پس آن را که عشق به نوم و معشوق می‌شود سرشت خود را در طله

اید با خرگوش هم آغوش باید و معتقبه بقوم فوز هم حال به مرد مال اندیشی عاقبت

کار خویش بر او در آینه محبت صورت حقیقی خود را به همه یابد که او را با جمله قوم

نسبت است و بمرتبه اتی دیدم خواجگان امانت با باهم در رور شور با که ام طلقه

محشور خواهد بود اگر با نیکان و پاکان موافقت کرده ات الله ابرار لفی نعیم سرار او

داکر با نفاق رفاقت کرده ان الفجار لفی جحیم جزا روی   مولوی   زانکه هر
مرغ سوی جنس خویش   می پرد او در پی و جان پیش پیش   کافران چون جنس سجین
آمدند   سجن دنیا را خوش آئین آمدند   حکایت   چون مختار بن ابی عبید
بر قبایل عرب مستولی شد و زمین را از خارشاک مشرکین پاک نمود جمعی را امر با رش
خاطر آمده و در صحرای نینوا بوده و معاونت امام نموده لیکن از آن محبت
پسر سعد علیه اللعنه موجب سرزنش و شماتت ما را در دو فرقه بوده ایم و شهید
الطاغوت ثبت کرده به آزار ایشان از دیار فرار اختیار نموده اند   موافقه
ما رعشق او همواره رخنه در دین کرده ایم   خویش را موجب همه گونه بخشش
کرده ایم   هیچ از بلا رحمت بردن هیچ نه گزند   آنچه ما با عترت طه و یس کرده ایم
چون زنی نی در ما یک بود از فاروخس   داغ او را پر از گلهای رنگین کرده ایم
چون کلاغان در هوای جیفه دنیا روان   روز را چون شب سیه بر چشم شاهین
کرده ایم   مختار را از آن گفتار فارغ در مرحله نیان گرفت و بوی یشر (?)
از سر آهن سر هر که قابلیت آمد اشارت نموده فرمود محبت را طاقت
مفارقت محبوب نیست و لعزت موالیان مر مولا را او لیت الکون وصال

وصال و اتصال پسر معاویه علیهما اللعنه را در هاویه که نقره که الفجار والعمار قرینان
و بئس القرینان اما ثانی را قرانه   مولوی   هر کسی را جنت کرده عمل حق
نیر را با نیر دوش را جنس نوش   تا که باز آن جانب سلطان روند   زاغکان را
سوی گورستان رهند   پر از حرص چشم تیر پرکنی و در چهره ممنوع شاه خود لطف نما
تا در وصال و اتصال ابدی در مغضوبین و ملعون نباشی و در فحوی یا ایها الذین آمنوا
لا تتولوا قوما غضب الله علیهم از جمال ایمان بی بهره نمانی که باز گشت هر کسی به سوی
محبوب باد دست موالیان مولا بر تن زبان روح له الفدا از درجان و پروانه (?)
معاویه علیه اللعنه در هاویه   مولوی   زانکه او بوده است ام الهاویه
هاویه آمد مرا و را شوویه   مادر و فرزند جویان وی است   اصلها را فرعها در پی است
هم زا کی را ده بوده آن فرق   جزوها را سوی کل باشد طریق   آتش بعد نمود
سوز و بس   سوخت خود را اشرار جویش   تمثیل   موشی بر دو که ست
گربه دیده و نه باخت رفاه کشیده و روزی بعزم تفرج از سوراخ برآمده و رقص
کنان بر کنار سبیله نشست و غوکی را خفت و خیز طرب انگیز دید مطبوع افتاده
به صحبتش رغبت نمود و از آب بر آمده شکر نمود و سر را بیرون آورد و گفت

لمؤلفه   ای که در باغ نکوئی چو تو دلجوئی نیست   خوشتر از قد تو سروی لب جوئی
نیست   سر کند چشم تو جادو به پی جادو دل من   ورنه این طرز که شیوهٔ آهوئی
نیست   چه شود که چند صباحی به میزبانیت سرافراز شوم و در صحبت ممتاز
همدم رنجه نمائی و کلبه ام سوادر رنج فرمائی که ماهی لقاه به سبزه و سبزه رنگه ام بکه آمدی
و ندانی با سماع زمزمه غوکان خوش لهجه پر بلبلی   بیت   هر چند کلبه من جای
دلکش لب نیست   با ماهی بروز آریک اهمیت نیست   موش به هوس دعوت
وی را اجابت کرده گفت تفرج بوستان و دیدن دوستان اعظم نعماء دنیا
لیکن چون قالب ترکیبم از خاک است بر آب دستی […] چگونه قدم گذارم
لمؤلفه   ای برادر می زحکم تو زآب   چون در آیم با تو اندر مجلدب
اگر سر یاری و […] کلبه حقیر خود نمائی دل بر آب و انواع تماشای غیر در آنجا
مهیاست غوک گفت مرا به علت حرارت آفتاب دوری از مجلدب
هم حال و بهتر آن است رشته به دست آورده یکسرش را به پای تو بندم و
دیگری را به پای خود تا مهلک از ما را که جز به محبت به فیض صحبت آن رشته […]
به جنبش […] در […] طربناک […] آب و خاک است

و خاک است حاضر آمده در سایه بر آئیم موش را این سخن مستحسن آمده از آن قبیل
رفتار نمود چند روز را بدان گذرانید تا مواصلت لبه لبه و از قید هجران رسته تا
آن زمان که زاغ هوا از صیده آنها در ربوده غوک به جاورت […] خود را
در آب افکنده و موش را به علت بعد مسافت رفتن به سوراخ میسر نبود و زاغ
وی را در ربود چون پرواز اوج گرفت غوک نیز به رشته آویزان
گشته   مولوی   خفته بر کفهٔ زاغ از زور کینه   مرغ آبی را چگونه کرده صید
غوک بر گفت این سزای آن کسی   که نماید همسری با همجنس   چه همه
دلی که از یاد حق غافل است محل دام است و ناپسند خاص و عام چنانکه امام علیه السلام
در بیان عشق جاری فرماید قلوب خلت عن ذکر الله فلیست […] بحبة غیره پس در حال
هم حال است و هلاک جاویدان و […] آنها […] فراق است و محبت […]
عداوت   مولوی   ای رفیقان از این یاران […] ارفقان   هم ایشان […]
از جهان   چه رشته […] است اگر […] کشته […] و اگر […]
دیگر رشته همه جا […] روز […] الم تهلک الله […]
الله […] شعله […] است […] صادق هم از جهان

آتش با وی همنشین است هم چنین مرغان جان را در قفس ان بدن با نفس طبیعت
مصاحب است اگر رشته متابعتش را قطع کند و مجلسش را به مجانبت رساند به تأثیر کتب
علیه من تولاه فانه یضله ویهدیه الی عذاب السعیر از اثر وی سوخته و در عشر او
افروخته خواهد بود مولوی از که جان را نهد تیر سوخته سوختن جان را
افروختن دوزخ کو دست پای دیگر وا و هر آنکه جود و دیگر صورت
نفس از نه دو جزو از سر قصه دوزخ بجان با صفت در چون که جزو دوزخست
این نفس ما طبع کل الله همیشه جزوها زنهار که تا آتش دوزخ این دو دست تیز را
بجوشد و نوبه نفس روحت را بجز وی نیاز دو ده هان به دو جان ایمان را کامل
کند و تیغ محبت این تجره حقیقت را که هیزم دوزخ است از خود بار جهل بر کند
مولوی پس میفزای همه بعز فنا تا چه مالک باش آتش را کی معزان
بر آتش مالک است آتش دوزخ ورا مالک است گفتا چو هین که درو در
آب جوشت قدرت آتش همه بر طرف اوست حکایت کما در را
شنیدم که سرای مؤمن را اسا جرا بود و جای نک رفتگاری به جزای آن پرداخته صورت
ظاهرش را سعیر رحمت متعارف نه اثر را مونه هزار که آتش لطف او بجا نمود

بنا نموده و عمارتش را که بهشت مساکن طیبه فی جنات عدن و شب بر شعور شهریار ز
در خور کرد و نیز بر افروخت سنگ و خوکها نیز در هیمه ان فیض معین کرده
ظاهر آن سرا را اعتزال باطل کفر کثیر خویش نموده پیر از انقضای مدت دو عمر
تملیک کرد که وقت تصرف فرزند و کی را دران حضرت سلمان سبحان
در آن نامطلوب شنیده و او را به بهشت جواب گفته لحظه ربر و در ملک مرا قائم
داد و حماله برادر عاقبت سلطنت دران دیده و هیزم و فاخر رزه و کلم دیر را قصر
شده پیر بهره در محکمه قضاوت حاضر کرده سلمان گفت مرا خانه ایست و مرا
دران ملک بوده و حسب الارث مع مقرر نموده ام خود نیز عمارتی دلکش بنقش
بنا کرده و چنین کار فرما در چنان جنت به عاریت در آورده ام کار و مشاجر
دروغ را فروغ نیست اینک قاضی مسلمانان دران سرا قدم رنجه فرماید اگر بس
اوصاف است به حقیقت در اعتراف کنم بهره برین امر راضی و با قاضی دران
سرا در آمده سقف دید در و دیوار و سقف دیگرگون کار و حیله که تمیز گرفت و گفت
اگر چنین سلطانی را جنات تجری تحتها الانهار دانی مرتو مسلم موضع را جا
نموده انکار نموده گفت به جهنم اگر کشتم و نه دل اکنون دهیم را که کرده

مرا در آن حضرت و از آن گشت   مولوی   جان روح پاک علیین بود

کرم باش کز دل سرکین بود   پیر ارائه باب معرفت های سراپرده محبت و

دار صاحبان بصیرت   دیده آئینه دار طلعت اوست   های سراپرده جلال

و محو زدل اجلال دوست بود بر دوش راه نه هیچ وجه کامل زاکابر اشارتها که

معمار شهر را ویرانه و کعبه را بتخانه کنند تا نور ایمان رغبت در آن بیاورد و مملوک

خود را به ملک و خوک و الله لله سبحان الله عجب سلطنتیست جائی که ملک از

خانه ملک و خنزیر بگریزد حضرت بیچون را که به مضمون لا یسعنی ارضی و لا سمائی

ولیسعنی قلب عبدی المؤمن شاملیست های منزل است اگر دیگران را در آن سرا

جای دهی از حضرت الله و خانمان درگاه دور و رخصت باشد   مولوی

آن دلی کو عاشق مال است و جاه   یا زبون این گل و آب سیاه

هم چنین هر شوقی اندر جهان   خواه مال و خواه آب و خواه نان   نی

در آن های یافت نور آفتاب   نی که لا یعرفه و نی فتح باب   زنهار

سرای دل را به نقش ماسوا که دیگر خود نیز مسپار و دست تصرف غیر را کوتاه دار و موضع عشق را

در مملکت خود به خلیفت منه   مولوی   زانکه او در خانه عشق تو بود   گرچه ملک اوست

گرچه ملک اوست لیکن زبون   زانکه او در خانه عشق تو غریب   بر در خود

ملک بود شهید   مشیار   شنیدم که بیضه مرغابی را در زیر ماکیان نهادند

تا چوجه ایشان از بیضه برآورد چون بال و پرشان برآمد و به حد کمال رسید با مرغان

خانگی با کرفت و هر گاه آنها را با دیر از پی دانه و دانه کلاغ غریب بود به مقتضای

فطرت و قابلیت اصلی خود را در آب دریا چه افکنده و از دیدن ایشان مادر که

تا و قرمیان مرغان آبی و خاکی کلاغ بود او نیز به حمایت ماکیان مرغابیان را

خسته پروانشان را در هم شکسته تا به عجز و از ظرفین در کار زار کار شور شکسته

کشته و پاره کناره گرفته فورا اختیار کرده چون ایشان رفته و در نشست و تماشای محبت

مرغابیان ماکیان نه با دیده را آویخت و تو نیز از آن مرغابیان چنانکه اطوار

گردیده قرار بهر ما چاره خود را در آب افکنده مرغابیان نیز بر آنها نه تو با ما کلاغی نیز گرد

باقی زلیخا چه عمر با دشمنان ما دیگر کرده چون دوستانت دیگر شده ... قلعه

گفت ای یاران سر و دریغ در پای بیگسون راه و با هی دهید که در آغاز

هما داد بوده و به صورت من نهفت و در هم بیند رفته و گفته   مولوی

تا درون را بنگریم و حال را   نی برون را بنگریم و قال را   ... زاد از مرغان

خاک به رفیقان پاک راه بیابد و لیکن چون یاران ایشان در میان آمد از محبت
آنها به عداوت ما برخاسته چاره نیست مگر آنکه پس چون بجوی ایشان را از جهان
و ذلت سرزنش و آن تخم ترقی را در زیر پای خاک کشته‌اند او را به جهت
مناسبت است ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر مولوی تو ز کرمنا
بنی آدم شهی هم ز خشکی هم ز دریا پا نهی از آنکه دو پادشاه به یک کشور
نگنجد محبت نیز به یک دل جمع نگردد و اجتماع ضدین نیز از ممتنعات است هر که
در جهان یکی از آن دو امر ناگزیر اگر در جهان ایشان که نه خیر و شر از هر طرف صرف
کشیده‌اند از دوستی و محبت با عاشقان رفیقان در هر ملکوت برآید با علاقه عنصریت
برند و اگر ... دنیا ... از احوال ... با ... آرند
هرچند ... آری ... ملکان ... کوینه
ای عاشق مشتاق و یار ... دشمنان ... برده ... پیمان
خود ... کرده با آنکه همه روزت از ... کلفت نموده‌ام
و همه شب از تعب و رنج آن ... را در پناه ... آلوده بوده دست از دنیا
نشناخته ز محبت را با آنها باخته مولوی آن کز قرآن ما انه احجم

انه اخرس حق چه نهان باشناختی با محبت جان و روح افزای تو ساحل
مخلص با یار تو یارکان هیچ رفقا باقی روز یاران کهن بر باقی پیر از عشق یار
مجاز و دشمن لاف از دوست که از چشم تیز بزرگی و اوج را از حضیض فرق ...
مولوی آخر آدم زاده‌ای باخلف چند پنداری تو پستی را شرف
عاشق آن عاشقان غیب باش عاشقان پنج روزه کم تراش مرغ خاکی مرغ
آبی هم تشنه‌اند لیک ضد آتش آب و روغنند سوی آن رفیقان رو ورو حسنه
تا کنند در آب حیوانی کشند حکایت عربی در بیابان با یک شادان
بود بر مرده گریان لحظه ... آن لیک ... نمودی ... به شکار مرده ...
الله از دیده ... کفته مولفه چو ... ترک ... ایران کردی و
رفتی ... با سو چو زلف خود پریشان کردی و رفتی کمیت رنگی را با ...
در عوض ... مرا با خاک راه خویش یکسان کردی و رفتی چو با تو بهارت
با هم در ... چو از تو بهارم شور و گریان کردی و رفتی ...
جان ما ... مرا چاک گریبان تا به دامان کردی و رفتی
شخصی ... رسید و پرسید که این مرده کیست و موجب گریه چیست گفت رفیق طریق

مرکه هر از جوانمردی بمرد زیرا که تا او را نانی بود با مسکین فرو خورد و چون وقت
وفات برود بر نماز جان برافشاند گفت خدا بر رحمت کناد و ترا در صحبت او
صبر و ما داد اکنون بر گور وی دریغ بار گمان چه دلی که از ... خود بر زبان مبتلا گفت
اسب نی پر از نان است هر از بهر قوت بدن و لیک نیز آنکه خود بر کشم گفت
کاش از تیغ نان جان پرست خود را واخر بر وبه در دفتر مبتلا کرده
چند انگشت نه آنکه نان دهم لیکن آب دیده را کمال است و در راه بیشتر
روان   مولوی   گفت خاک تر بسرای ابنای لیک   کمال حشمت
کم است از نان خشک   لمؤلفه   وان یکی را کت بود بیش القوم
دوست زیر دار و از یار چنین   پیر و رفیقان طریق دنیا دار ببسند و تو
عزت را در محبت ایشان بپایان بیاور که در روز نیازی از زاد و در راه حلقه
امداد تمامی نه و بجز آب دیده بر خاک تر نریزند   مولوی   در صحبت
جمله یارند و حریف   وقت بیمار بجز حق کو الیف   این نقش دان که در آخر
جان شان   خصم گویند و سرگران.   تو بیانی با رفیقان اندر لحد
فرد خواهان از احد   نشان اینان آن است که مال و جان جهان را ازند.

از بهر قوت تنک نفس ملله و به دلت کبر رعنایی نسازند هر جا که یار ایشان در میان آید
پروان شیطان را بر سر بالین حضرت سوخت مقدم ملله و محبت دنیا را براخت
ستم نمایند با تبار الذین یستحبون الحیوة الدنیا علی الآخرة در ضلال بعید و به آب
شیرین جهان به کم می بیاری آنها نسازند و اگر از تو کناره گیرند زشت دارند
مولوی   کین جهان خلق ها بود در جهان   گر برانی گنج زر آید نهان   خلق را با تو چنین
بد خو کنند   تا ترا نان پر زر و آن سو کنند   هین مکن در روز بی پرورشه   آنچه فردا
خواست نی امروز نی   از جوانمرد و بیرون آمدی   تا بجویی یار همدم سر به سر
عاقبت رنج ها بخواهی یافتن   هین مکن خواهی در آن دم خواهدن   این دم
او را خوان و با تو را به مان   تا تو باشی وارث ملک جهان   سعی زر و خواه نی از
گنج و مال   نصرت از او خواه نی از حشم و خیال   رزق از او جو مجو از زید و عمر
نی از در جو مجو از مال و جمع   تمثیل   مرغ در کنده مرزاری لانه کرده بود
دو جوجکانش سر از بیضه بر آورده هنوز پر و بالی نکرده بودند که موسم درو در رسید
دان مرغک بر خواز تا نان ارکاری زنانه و خوانی لانه کوشش زد جوجکان خود کرده
روز دو یا رو روز رو دانه بصحرا است و شبانگاه به خوابگاه خود بازآمده بود جوجکانش

با نوباوگان که از بیم آفات نشسته گفتند که امروز دهقان پسر را گفت که بامداد
دوستان را با مداد طلبیده گندم را برچیده خرمن کنیم مرغک گفت غم مخورید که
این سخن را حقیقتی نیست و نخواهد بود و از دوستان و البته کاری نتوانند کرد چون چند
روزی درگذشت باز جوجگان به سر کشت دیدند باز گردیده و نوحه کردند که رأی زنود
دامروز سخن دهقان آن بود که علی الصباح به اهل الله خویشان و یاران ایشان گندم را
برکنیم و خرمن کنیم باز آن مرغک مرایشان را تسلی داده خویشان به کار ایشان
نیایند که از تعلق و تملق اقوام هیچ خوشه و توشه فراهم نیاید پس جوجگان روز دیگر
آسوده بغنودند و فارغ بال از نهاد و آنها بر آنکه امروز دهقان پسر را گفت
هر کس با تکیه مخلوق نشیند از کشته خود خوشه نچیند فردا یاری حضرت باری عز اسمه
دامن همت بر کمر زنیم و کشته خود را درو کنیم آن مرغ گفت زمان جای بپریدن
زیرا که به معاونت دیگران که همراه ما رفیق و دستگیر نیست و هر کاری به یاری او فیصل
پذیرد   مولوی   چون خدا یاری کند در کارها   بشکفد از خارها گلزارها
خویش را دریاب از آزار غم   در مهر مولوی گفت هلا خوش سخن   پرده فوق به مخلوق
اعتماد بر عباد که ما به میلان دیگر ایشان مردمان بی بهر است با صاحب از مزرع

از مزرع دنیا باغ ایشه خوشه به خانه جاوید توان بردن و به ریسمان پوسیده محبت
عنصریان بست جنان چاه ... ضلالت توان برآوردن   مثل الذین اتخذوا
اولیاء من دون الله کمثل العنکبوت اتخذت بیتا و ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت
مولوی   مولوی هر که خنجر را از خنجر   عاریت باشد درو آن مولوی   ای برو
با ما درو با ما کاست   کز به هر حق مولوی نشست راه و خانت   ای تو با بیرون با ایشان
نفرت تو با دیگران تا نه   های های از محبت بینه ریشه ای تجربه خلوت خانه را از
هر رگی تا از تجربه بار که بر تو ای خلق دل و نفرت ای دشمنان دولت تا را قطار
از قوم بغیر الله و دریغ عصمت شمر با جای تو تا نه هر روز دل   مولوی   ای مردم
ای یار دانستی فه تو نشنه   ارزش برگفته و در حضور رو نه   شکر که کمان قلب بیه ای کوی
بیش در آنکه عمر به بشر قرون   قلب با هر تنها به در کردنت   حیف بعد عمر
ضایع کردنت   بیش از آنکه روزگار خود در عمر با ایشان به پایان آورد
ارزش از آنه و وصف لشکر با بگیر   و رجالت قلب را که کو رخ خویش   کمان خویش در
قلب ها بی تیر شکست   زیر زنخت تا به زنجیر بت   زنم بهر ایشان تو
تو آب از آسمان   چون هر روز تو و تو نان باد دان   حکایت

صیادی شیادانه پلنگ را به شکار غزالی خوش خط و خال برد که در غار زیر سایه کوه کمند محبت
آن صید به پای صیاد در انداخته تا در غار با او آن شب درنگ کند و به بوی امید که سینه دمش دام
آرزو همه شب نخفت و می‌گفت   لمؤلفه   شب فراق که دارم امید صبح وصال
بیا که چشم من از خواب مانده به خیالی   عجب مدار اگر از دلم ربوده چشمت   که تیر
عشق کند تیر از لحاظ غزالی   پس چون سینه به سینه و نوبت الماس دمی در رسید
دست حاجت بر او افراشت و در آن آن حیوان که در غار رفته بود از خوش
خفته گشته بود و در همان آن پلنگ از غار سر برکرده رو به او آورد صیاد را
از شدت بیم آن طاقت مقاومت نمانده گریزان و لنگ لنگ ریزان خود را
خود در انجام رسید   تو دور   که دعای روا اجابت هم زنی   دو شیر از دو جهت
هم زنی   کیمیا داری که تبدیلش کنی   گرچه جوی خون بود نیلش کنی   بر نماز دو بازو
ناز نوری   ورنه دنیا که ... دارالغرور   پس آن ... در ظلمت سرای محبت دنیا هر
که ... را آهو چشم و هر پلنگ شیر چنگ را غزال خوش خط و خال پسندند شبانگاه عمر
در بیابان خاطر به پایان آفتد و صبح وصالش را از فراق درخواست کرده اند چون
اشرقت الارض بنور ربها دیده ... یوم یفر المرء ... صورت ... مطلوب

مطلوب خود را به صورت حقیقت دیده به هر طرف در گریز و از دوری ناگزیر نه
لمؤلفه   هر که باشد عاشق معشوق به   بهتر آن معشوق با وی تا ابد   پس خوش
آمیز و چاره در دوری نیست   و به بهانه دیدار مشتاقانه گشت   مثنوی   روباه پیر
طعمه به دست آورده به هر حیله خرگوش مصلحت خود را در اظهار محبت ... اللهم
و گفت فدای وجودت که یک جهان جود در آن حاشیه و عالم عالم لطف در آن
[illegible] که دیده ام ... آرزومند است و دلم را به هر نوبت ...
چه بود که مرا از سینه غم آزاد و به بهانه خودت دلگیر تا از فیض صحبت محبت
ممتاز و سرافراز باشم   لمؤلفه   بر آنم که چون خاک پای تو باشم
توشه ... که ای تو باشم   به هر جا روی در پی ات ... دلها   چو نقش قدم در شکار
تو باشم   ز مهر تو دارم به دل آفتابی   که چون ذره اندر هوای تو باشم
روباه غرضش را دریافت و گفت اگر منظورت دفع ضرر است که از شرم ...
باش پرهیز و به پروردگار خود گریز که فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین و حاجت
مقصود ... که از ... نصیری و طعمه خوری ... خواهی کم رزق
... و هر گاه از ... که عاشق ... کشته و ... محبت و انسه خاک گردد

سر خود گیر و عنان جانت را به دست رضا بسپرده که بنده و از نیز به حیله باز نیست
و او را قابلیت چنین مجلس نیست   پس برو سر را با زنان و ظرف را به پیش لکه
گمشتر از هوت نفسیت محبت را قابل نیست   ای اعظم قبله عالم ذکر با واقع هوا
از پا در حق غافل است و به باطل واصل و اگر به شمشیر غازی از الله دور خواهی
حجاب است محجوب را لیاقت نیست   و به قول الله تعالی ان الله ما لا یعقل ولله
از وجود ما هوش هیچ نفع و ضرر شمه رسیده و عاشق در سلک ترکان و طریقه بی حقیقت
ثبت   مولوی   بار سلطان عزیز کامگار   حیف باشد که کند کیکر شکار   پر پرواز
محبت را ببندد و ارکش و عنان اختیارت را با آن دلست که جانت در هر دو
اوست و اگر از ره لکه در همه حال و به عشق امثال آورد و اگر جان ندهد به جانان
جانت برد   مولوی   کی کا جان کیرد صد جان دهد   آنچه در وهمت نیاید
آن دهد   حکایت   جوانی به کمند محبت بسته دیدم و در سودا شوریده از
گشته آهسته می گفت   لمؤلفه   دیر دوران پیر زهیس ر بگذر که گشت
چون بگذرم ز رهگذر کان پیر که گشت   باز آنکه در فراق تو از اشک دیده ام
چندان سرشک ریخت به سینه از کم که گشت   سر بلم از فنون تو ریخ پیش حق

به پیش حق   در سینه آه و غم ایام زیر که گشت   پس رحم و گفتم در دو دو دست ای ناله
محزونت به اسب و احوالت از منقلب هم مرا اگر نامم و لیکن طبیعت را پنهان
ساختن به پرستاریت اقدام کنم   بیت   گفت پیش دارم از کار آگهان
نام جانان با برادر جان نهان   لب بستم و لیکن تا آنانکه جوانی سرو قامت و ماه منظر
دور بگذرد آنکه عاشق صادق را دیدم که از دیده اشک روان و برادر ده چهره از خون سر رخسار آن
نه و لیکن از راه نگاه به یار آمد گاه و لیکن دیده از دیده ایشان بر کرف و با دیش نگاه داری
رو به و گرد دم که به بخون کار تر جا و را لایس شاخ عنان ازره ارزار دلت جگر پاک
و رنگ رخش به پرده ارزو ریاست براندخت گفت فلانی تو نیز از کار را فاتحم کامی مرا
بنیز ده تا به کار بندم و در طلب قدم بچران بهران و صال رسم گفتم آنچه تو در پایان
سیر دوری اثر است معنی و ترا در این حال و صالش محال   مولوی   مرغ پران در هوا
سایه اش بر زمین افتاده بنیر سایه دوش   ابلهی صیاد آن سایه شود   سیر دو چنانکه
به پایه شود   گفت ای از پیچ بهره ببرد دم به قول کلم الناس علی قدر عقولهم بیان از آن
اشکال کن گفتم جمال آن جوان را زوال است وحش مشعار شرما با بیدار   مولوی
چون به هر نا بر آمد ریش او   دیو را ننگ آید از تفتیش او   بهتر این است دلم

معنی زیبا را از کمال جمال و کمال زار و حالش بر خجلت از نیم نخلی نیز بهره نیافته و دریافت
و به تخت در طلبش در تعب بود تا داغ وصلش را به دست آورده که آهی در دل او به از کمال خاکسترش
در گلشن و زمانی در گلستان با دیده خار از خیز پا گیر می‌رفت حالش به همین منوال برگذشت
و در همان سال مولوی سعدی در شیراز به پیر از سر اجابت او را به پیری پرسیده‌ام که با یار دیرینه آب چگونه
گفت چنانچه تو گفتی بود ریش از غیر درگذشته و کار به گلزار رسید یار را از عشاقان گشته فرداش
آن همه لطافت را چه آفت رسید که از دیدن گریزگاه هست الله و به تست از در حرم نشست
گفتم جواب همان است که شنیدی و تا به همین که دیدی مولوی عاشق صحیح فدا باید بود
عاشق مصنوعی خود کار خود بود پس عاشق در ره رهنما عاشق باید بمانید و معشوق دل ...
چو فرو نشستم تا که چون آفتاب جمال مطلوب غروب کند و دیوار فنا طلعتش
به طلعت خود فرود آید معشوق نیز بی نور و لا ما به عمرش از دست برون است پس هر کس را
چشم اعتبار بازست ظلمت را از نور و دیو را از حور دانسته به خیال جمال پرجوانان
بی حاصل نیست لمؤلفه دست زن بر دامن جاوید بیدل چند بهر رخ یاران
بی حاصلان مثنوی بهتر بود و نقش را از جوش بار گرد دو بهتر به دیدار
به تعظیم و تکریم شان قیام و اقدام نموده در راه شکسته‌ها به توجه روشنی با دوخته

به هر جا مرشد خاک را هم را به دیده برگشته و به هر طرف قدم برنهاد مقصد شرا بوسه
به لطف خود را از تواضع آنها با تحفت در دماغ پیچیده بر زمین نرگسینه نظر نرگس الله
سعادت و قدم برنهاد و شکر کرامت رقص کنان و نعره زنان لمؤلفه کیش بنم نیست
به احترام خاک را هم به کاه خاص و عام نفرت تحفت و خود چیز او را
دانسته گفت آهسته با شره ابیخ خوش ... و ابیخ عزت فزرا ...
و میشی را لازم دانسته به همه شیر را الم لیته ان مثال الذین حملوا التوریة الآیه
مولوی قیمت همیان و کیسه از زرست بی زر آن همیان و کیسه ابترست
هم چنانکه قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود پس آنان که به علم بی عمل
... و خود را شایسته تعظیم و تواضع دانسته با وفور جوانی و جمال را موجب عزت
و اجلال خود پنداشته آئینه‌ها را در زنگ ابیخ آب در رنگ فرو گذاشته از خود در
زبان کاری و از کمال و جمال معنوی عاری بیگرد هرکه با ایشان مثل و به قول
احتیار ... الله ... طیبان ... خبر اینکه رهزن ...
... که در دوری ... مولوی ...
... در دوری ... نیست او را خود ...

باوقت ولعل   این که برکار است بیکار است و وقت   و آنکه پنهان است نمود

اعمال اوست   از پیر معشوق تو هم ذات شست   وین پرده‌ها همه آفات شست

حکایت   بینوائی را با زاهدی مستجاب الدعوه آشنائی بود التماس

نمود که از حضرت الله درخواه که در عالم برگزیده دوست گرداند تا بقیت عمر را بسر برد

دعوتش را اجابت کرد تا بزرگی روزگار در جهان دولت بود دور نمود که از حال

عاجز بود از دولت درویشان به فغان و از رفته آن سلطان آمده در زندان در کمینش

نشسته و درویشان به کمینش برخاسته ساعتی فراغت نداشت و آسوده نبود که نزد شیخ

شفیع رفت و گفت از محبت دولت صاحب به جز غم او دست و نه همت مرهم

از حضرت عزت مسئلت نما تا عالم را به کمال سبیل فنا نیز که علم او رفیق و روز او قال

بهتر است زیرا که چشمه آب زاینده دو لب پاینده بهر جا روم همرهم و بهر بنشینم

مؤلفه   هر که به جهان ارزو بیابان نزلل   در همه عالم غم و وبال نخلل   کی

که ائینه زلف که جوهر این   دولت بی دولتان زوال نزلل   چنین که گفته است

ما احوالش به صورت درویشان پریشان گشت و احوالش روز بروز با زوال نهاد کعبه علم را

که مایه لطف خوش ستم ده از نیر بر دار نحو و صرف طرفی نیست و از قال بیحال آن سفله

آسوده نیست دستارش برفته و دستارش بنیادت گرفته که فلان را قیمت چندان نیست

که بار ریشه عطا فرموده بود و ما کمینش بر کمت سبیل نی اکنون باید بان و عموائی که گوئی ل

بیهانی را مطالعه می کند و باسم بی مسمائی چون همه استفهام بر خاص و عام مرغوب علی ف

نمایند یادرود و شکایت نمائید که سوا از علوم چیز معلوم نی و از قال بیحال بلال

ساعتی خواهم که در اشیا عشق مجنون باشم و در سیر از دوستان محبوب باشم

مؤلفه   علم که در صرف و نحو کتب قوال کرد   ما حصل غیر قیل و قال نزلل   علم مجوان

آنچه راکه طالب و حاضر   قلب حول و نبان لال نزلل   گفت آنچه لالا اررو آنست

محبت آن دوست و مقربان حضرت اوست که از آشنائی او با دو جهان بعدا بیگانه است

از جهد و عبادتش فراغت است و از علم و جاهل غفلت   مولوی   علم و گفتار که

آن بی حال بود   عاشق رو در خیز آن بود   طالب علم است بهر خاص و عام

نه بر تابه از این عالم خلاص   پس تکش بر بعثت حجاب ظلمانیست و علم ربانی غیب

نقاب نورانی از این رو عاشق حاذق نیز از دولت از همه مقبولیت این همه در محجوب

حقیقی مجوبند و شایع این عوام و خواص در بازار اعتقاد مرغوب که حسنات الابرار

سیئات المقربین شد هر این است   مصرع   بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و

چه زیبا	مردود آن است که بر قشر ایستد و زیبا مرتبه و به همت مجتهد بهره جهان است
زند	مولوی	هر چه غیر اوست استدراج تست	گر چه ملک و مال و تخت و تاج تست
تست	مثنوی	تیز به عشق پیر بمانی و چون حالت رفتارش نمود به بود تا
با حضار وحشیان صحرا مانند انس نمود و در شهر با آنکه همراه جانوران رام شده بر کوه
در عبادتش سعادت همراه کرده خود را با بان و بر در آورده است چه مشهور از حضور احمد حکمت
و حقیقه موقوف است	قطعه	اگر که چشم دلت در ملاحظه دل باشد	بیا که جان
بره ملاحظه در تیغ باشد	نهاده‌ایم سر خویش بر آستان	که با رحمی عزیزان و بال گردن باشد
به درد کار ز آیینه سینه صاف کردیم	به پر همین سپردیم هر که دشمن باشد
پیر مانند را به نگاه با اطراف فضای و حیوانات صحرا از زنان و پیر به جانب نزد دان شده
چون نوبت به رونما رسید و از رفتن مانند آگاه که گفت لاف دعوی عبادت است
مرا آن سعادت نیست زیرا که خود بر دو شکم گرفتارم و وقت رفتار نیز آرام و هر گاه
معبود من آن است که هر چه موقوف است کند و هیچ مرا وقت بر کند جان را آن که
بسوی او شتافته اند بر زمین ملی هست هر گاه به بلاغت مراجعت کند تا آن بار آن را
بر زمین نیم خود را بر بار منعه لت هوا رسی خواهم کشید پیر به تغییر امر از وطن حقیقی

از وطن حقیقی جان مهاجرت کرده و عمر در راه دعوت گذشته بپرده سیاهی دلش
گویا مانند رست و دلیل محبت اطاعت اوست و به هر قول گفت علیه السلام لغت
ما یهیفه و بهیه الی ما نب البعیر	سفرش بر خطر است و منزلش در شهر پیران کامل است
که انیس زهرا آلوده او را انجه و از دشمن رست نمود و در چشم پوش مانند الاسلام
مع الهم موقوفه او را در عشق هر دو از عشق رضا زیرا که از رفیقان بسوی او در کوه حکمت
ظاهر دیده و خبر سد مهر رسیده که در سبب ما را نه و به ملکت امیر کرد کار
فاعتبروا یا اولی الابصار	مولوی	آتش بر جوید راز و خوام نال
که بر آورد از پیر شیشیان	کالبحران و پیش آن کر کان شد	بگیریم و عبرت گیریم خویش
حکایت	رفیقی گفت که در بدایت جوانی و نهایت نادانی رنج صاحب
جمال رهزن خاطرم بود و تماشای جمالش مهتاب آمال ماشا چون ماه تمام بر لب بام بر آید
بود و مردم چشم را بر حرف نیز نگاه نموده باشد را ابرو و جبهه بات کیو سبزه او همه
قضا را در میان هیچ دیار دیوار بسته راه و رحجب نگاه بود بار حق را آن دوار
المنور کرده تا به بسیاری یار به بالا بر آیم و در بیرون و قرش بر آن ام عقرب باشد
خویش بخته ام را زنجه که تا بار بر ام کشید و مهر او بر جیدم دلبر طناز تمنا از کرده

که عاشق صادق از بلا نپرهیزد و از اژدها نگریزد زیرا چه که با نیش عقرب از راه طلب باز نماند
گفتم ای شخص را به مردم بی درد کور که مجنون و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر
لعلهم یرجعون حرفی از داستان مار و مور کور بیان کرده و دلدار خاکیم از حجاب عالم جان
بخاطر آورده پس فراموش کاران الم اعهد الیکم یا بنی آدم را و ناسپاس کاران
انه لکم عدو مبین که اطاعت شیاطین و محبت معاندین را پیش نهاد خویش کرده اند چه اگر
از قابلیت و قرب حضرت بیچون متفاهم تمام کفور نعم را به شکر دائم نهاده شاید
مار قابل ورود تاثیر است از غفلت خود متنبه گشته و از تعلقات نامعلوم گوش هوش بنهد
ما از دانش به دولت پر ملک و با هر که بهر عشق باز دهد و اگر از دجال را به نشد راستی را
از انجمن مهر و مهر دیم دریا خفته است دیگر نشر از این بغامات عتاب آمیز و الهامات هراس
خیز نه بمقام ایمان که در تعلیم جان اشک بخوانند ذلک بانهم استحبوا الحیوة الدنیا علی الاخرة
و ان الله لا یهدی القوم الظالمین مولوی هم بهمندن دام داعیات از خدا
ما چو مرغان حریص بینوا میرهانی هر زمان ما را و باز سوی دامی میرویم ای
بی نیاز مثنوی قلندری خونین بر رقص آورده و او با نیرچنه بر خود کرده
کدام در جیحون ما هم و به تعلیم هر حیوانی قادر و در ما تاثیر نمی کنم همین بس که جانوران بند سکنان

از دستان بشنوند و رشته تعلیم بر گردن نهند مؤلفه شنیدم که جانوران در هر مرام بستند
تمام دیو و دد به هر محل دام بستند حکیمی را کار رسیده و لاف کمال فرا پیشه و گفت اگر
وحشی را به تعلق جهلان بیا ... خود در تربیت ... که عزیز شده به امیر فلان
برده و در سیر آنها را بیاعث خود شمرده و که یک نفر تعلیم طبع او برفته
بلکه تعلیم خود بهانه گرفته مؤلفه تو نگر خود تا با جنس بری چون برود مویه جنس او
شدی انجواب و مان که جنس با مود کش جنس ما و از ما فزود نقش جنسیت
آب ... ز اعتبار آن را جنس دان پس عشق از آن کبوتر و باز از پرواز محبت
حق ... و ... سلسله و شیر و خوک از قید آدمیت رسته با خط و خال یار
زد و ... باخته اند و از دم و بال ... و بیمار سودا باخته یار او نه ... زنند و دیگر را
خال ... با شاخ گوسفندان وفق ایمان شکسته و از نفار خودشان خاطر جان خسته که
تک ... را که در صید گرگ خواهند خود صید شیر گشته و آهوی وحشی را که در پی وی روند خود
در ... بمانند مصرع صید از پی صیاد دوید ... فلک پس هر کس نیاز و جمال اهل آشنا
که خال ... تا آنکه از اطاعت حضرت بی نیاز باز ... عاشق است نه فاسق از که در خون
دنیا جنین گشت شعله را آب ... نموده حرکت بر ... جان سوز و شعله افروز

مولوی   تو کی هرگز ده شکار دگر   دانه کی دانه کی ما نه بر   در سجود یار
رکوع بر دگشت   نی در آن عالم سجود و نه بهشت   مار که مانه عصا شود از کلیم   درد
که مانه دوار از کلیم   تو بیا زان عصا آب بنز   چون بیفکندی آن مرد شی
هیچ مانه آب آن قطره شود   هیچ مانه نبشکه را نکشته را   بر کجا هم نک یار در نظر
میوه ها ها یک بود و عود کر   مرغ که مانه به بیضه از بیضه   گرچه از بیضه بر آمده هم
باشی ما اجزا رود چون بیضها   مرغها زانیه اندر اشتها   ... خورد را با ابر
و نیز در یک طایفه نفیه فاطر سلطان را از حجت و رث الله با بر راه تحقیق به یاغ نیجه
اظهار ربانیت را ما به غوث و اقتدار دیده بیفره بان بر کفت فتنه آن ما ندیم ده را
زاد در طاق و بانه زاد در زنده آن ن بوده که ربیعت از نهر نشد اصل سند ز بیر
لو تعلمه   خواهد ام مه بر و خواهد زاده ام   صد هنر را قابل و آگاهم ام   با آن همه قبیله
با حرز هم طالبیدام که از ... وقت حرکت سلطان خبر بر آورد و گفت از فتنه ...
گلوف را گفت از که وقتی با ما ورث هم سفر بوده و او را سلطان نموده ام به ضرب جان در
جان خود وقت نیز د و قدم از قدم بر نزاشت اگر دیده اصل نیست ما نیابت وجود
شاه بر به عاقبت حیا که بر روز را از خود بلانه هنر ما در سو نیز از خود بدان که بار کسان را

کسان را به کتاب مقول بردن اثر را که نیات اصح بیان خود به خشم آورده
بلکه چند بریت و بیهوشی برد و بیچاره بر نسب ماوندان معذور بود با پیری و آنجا بانک برادو سو
تو به دور زیر بار های کسان در آورده   مولوی   پیشتر از بار کسان هم جار بیش
عاشق جو بار و در مرگ خویش   در آن حال نصیحت پدر را که خاطر در آورده داشته
حق کتاب ونیث و بار کسان را به نسبت ما و یان مقول بردن پیر تعلق کتاب
و تعلق همه ... و صورت احد او و قبایل را اهل دین و ... و نبیره عقلا
که حاصل در کشیدن بار و حملها الله آن همه یک نه و اعانت کتاب را در ولد ... وارد
در راه او زنده کار نکوشته بردید پیر الهی کبیر را در اصل و نسب مجاز ... همه را اصحاب
فاک ... و نسب آبا ناپاک و جعلناکم شعوبا و قبایل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقیکم
از حق در مقام تحقیق برابر و لفظ کتاب را اب کم ... قوم و قبیله از طایفه حیوانی
و حال بار شهوت نفسانیه چون ... خلاف او ... آنها با پیر ... بیت و لکه قصه
بر لکه ... مولوی   مرغ خاکی مرغ آبی هم تن اند   لیک ضد انند
آب و روغن اند   سیر جان اندر ... و شرف   سیر تن در کسب اسباب و علف
سیر تن در سبزه و آب روان   زانکه اصل او هم از آن   نفس ... ...

نشنید و آنکه روحش خویشتن نپذیرفته حکایت چون پسر نوح علی نبینا و آله
و علیه السلام با مخالفان پدر موافقت کرد و به ملک کوه را از نجات کشتی برگزید و نوح
علیه السلام محبت او بر آن داشت تا نجات وی را از حق التماس بسیار نمود
و از حضرت عزت خطاب در رسید که انه لیس من اهلک یعنی او را از اهل تو نیست و محبت
چنین فرزندی را از خاطر برکندن اولیست مولوی چونکه دندان تو کرمش اوفتاد
نیست دندان برکنش ای اوستاد پسر آنست که به فضل و ادب است نه با جاه و نسب
سید و شریف را محبت اهل حق کامل و مطلق کند و بنده حبشی را اهل وقت آشنا را در لباس
کرامت جعفر را در حق [illegible] اهل دل [illegible] خوانند و ابا [illegible] سود در قطع
علاقه آبا [illegible] کوشند به قول یوم ینفخ فی الصور فلا انساب بینهم [illegible]
و خود را بی نسب [illegible] را در محبت اولیا [illegible] منطق نسب را [illegible]
مولوی گر خوی [illegible] کو لب و دندان [illegible] از [illegible]
داری [illegible] [illegible] داری [illegible] [illegible] پیر [illegible] حق
[illegible] بگو [illegible] [illegible] را با [illegible] در کمال و [illegible] گفت و [illegible] آن [illegible] روزی
و خود [illegible] که [illegible] و بار [illegible] راه است و بر خوان [illegible]

جایگاه پیوسته بر سر تاجوران نشسته ام و از سینه سیمین بران بوسه بر لب زرد رویان چون حال
به جان فشانی و با بوریا در دل آویزان سر گرم بازیم لمؤلفه همه روز در همه احوال [illegible] یاری است
مدام مشتاق به مقصود و در کار وی است [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] کار
[illegible] با [illegible] [illegible] [illegible] در کاخ و [illegible] در سوراخ کاهی خاک بر دل
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در [illegible] جان
[illegible] [illegible] اگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چنانچه [illegible] نخوانند و
[illegible] و آنکه [illegible] [illegible] نه چنین است بلکه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] را [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ایشان [illegible] [illegible] در [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] در [illegible] کار
[illegible] که [illegible] خود [illegible] و محبت [illegible] [illegible] [illegible] که در حقیقت [illegible]
و خود [illegible] چنانچه [illegible] [illegible] خود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
و [illegible] [illegible] خود را [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آنکه [illegible] [illegible]

کسی که چون کمر در نشان ترک با ترک و ولایت خود در آنجا لیکن و آنچه را در خود داند حکایت

مولوی ای به ملک و تر شادی کنی از رو تنبه و نوبت آزادی کنی آنچه از وی شاد

گرد در جهان از فراق او بینند تر آن نشان حکایت یکی ز بسیار [illegible]

بود و جای برآن [illegible] خود [illegible] را [illegible] و نه داد [illegible] که [illegible] حضرت [illegible]

دلبری [illegible] و [illegible] که [illegible] بود و در [illegible] نهان

دانسته از استیلای عشق و [illegible] آن [illegible] بر آورد [illegible] نهان [illegible]

دو [illegible] بر آورد و [illegible] چون به [illegible] قدم بر [illegible] کشته

[illegible] همی گفت یا [illegible] و [illegible] از [illegible] خوب [illegible]

آنگه [illegible] از خاک بر آورد و [illegible] در خاک کرده بود [illegible] را و [illegible] گفت

و گفت چرا چنین دلبر را در [illegible] و در زیر این [illegible] گفت [illegible] حال او

[illegible] بود و [illegible] که او را [illegible] مرد [illegible] که از [illegible] ۱۱۱

به [illegible] آن پنهان کن و چنان [illegible] زر است بیت [illegible] نو [illegible]

[illegible] نهادن [illegible] و [illegible] [illegible] صاحبقران و [illegible] شود

که در طلب آن جان بر لب است و [illegible] به مضمون الذی [illegible] الله [illegible]

و لا [illegible] فی سبیل الله [illegible] بعذاب الیم [illegible] و [illegible] غیر از [illegible]

نیست لکن در [illegible] از [illegible] و لکن [illegible] و [illegible] از آن [illegible]

[illegible] آن دینار و درهم هم یار [illegible] و [illegible] که از [illegible] کناره گیرد مولوی

[illegible] گفت آن [illegible] طریق [illegible] از [illegible] رفیق [illegible] یار [illegible]

[illegible] یار [illegible] [illegible] که [illegible] محبت و محجوب [illegible] دلبر [illegible]

[illegible] چشم [illegible] که [illegible] ما [illegible] عمر [illegible]

مولوی [illegible] آزادی [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] کشته

[illegible] [illegible] چون [illegible] از جان [illegible] [illegible] گیرد [illegible]

[illegible] [illegible] دنیا [illegible]

چون [illegible] و [illegible] از [illegible] خواب [illegible]

در [illegible] و [illegible] سو

با [illegible] و [illegible] جان

آن [illegible] در [illegible] و [illegible] جهان و [illegible] ایمان

به [illegible] الذی [illegible] فی سبیل الله [illegible] از مال و جان [illegible] و [illegible] نوشته

مولوی این حصیری را که گیر گسترد کز تو پوید و هم یاد شد رد تو نیز از این وقت
و قوت که طلبی یاری کن و در وضع دنیا باد شیشان بهر دکان بازار گفت ای مولانا طلب دنیا
داری ما فقیران بی ادب که قال نا شنوا از حال خود باز داشت و گفت ما از عالم و مردم
بیگانه عارفیم و در مقام عارفانه دنیم و دولت بیچیز گیان است به کتاب نوشته و گریه
چگونه گوش دهد و مصو که بخواری علیکم بالجهاد الله اکبر این کم عقلت و کم طاعت اقتدار است
به کار روز از چه کار است لمؤلفه چنان گشت از من عشقم به هشیار زنیم به غیر از
دست در دامن دنیا زن نیم مثل به گرگ بدریم ورد بر او از دلیف به بسیار را
ولیف کرده بسیار زن نیم از این کار گوینده لیس چه یار حیرت و دار دست بی اثمین هم درد کاری
را آمد تا بیز کهبار نفس پر طلبه و با گر به آن ربه گفته خواموش پر رهبانیت در ست بر مرحوم
هر نوم است و یک تو از این لذت گشوف سهو و معشوق بر محبت جان شریعه و منیز تو در نیست
مولوی مال دنیا آلوده را پنداشتی لاجرم مال از اهل مال بر داشتی هم در داد حق
از منه ارو کرد و هر محبت را بود ذوق ذکر هر ذکر نه دیع او درو ذکر او
سیر اسعار بر داد او را فکر او کز را آمد ز فلک ار وزن حیرتی کو به عشق اسفار آموزند ورک
بیرون و ره به گوش در دو ثیان و نه ز صحبت ایشان مولوی ز همه درس و کتاب

ز همه درس و کتاب میند بهشت پنبه را خود در هلاک میرسند چون نوش ما کوش بخون محبت
خیک پنبه و زخم خوارد و یا سیرند مولوی نوش کشتم را که در خاک است جاش
خاک باز نوش را جای معاش راه ما فلله و لی در زیر خاک هر طرف برخاک گسلا کرده است
خاک طالب علم است بهر عام و خاص نه به نام باید از این عالم خلاص علم و
گفتاری که آن بی جان بود عاشق روی چو پرده ایران بود با دعوی محبت حق کار و مطلق آید
به عاشق صادق را هنگام امتحان و انفاق مال و جان جان بازان گاست
مولوی وین نماز و روز و حج و جهاد هم گواهی دادن است از اعتقاد ما به در
بازار این دست زر است ما به دکان دیگر چشم تر است رفتن به دی خواهم
کو است که به تن نگوم و این مولوی مالت حکایت زنی را شنیدم که در صحبت حبیبی
مال باخته بود و زر دست را به نشه حیرت انداخته هر چند که دام زلف و دانه خال را
در لطف بس جلوه گر کرد آن مرغ زیرک را به دام محبت آوردن نا چار را اظهار گرفتار
گرفت و محبت نامه لبیاق عشق نگاشته ارسال داشت لمؤلفه که در حرم دهد
قدت سرو خرامان به سرو خرامان رخ و زلفت گل و ریحان از ما ت رخ
آب لبت افزون شود آری خورشید دهد زیب لعل بدخشان کرده

خوبان جهان را نگذاشته   تو روی که بر سر آنها خط بطلان   هر حلقه‌ای در سلسله زلف تو باشد
چه خبر است که در دیدن روی تو شده حیران   چه خبر است که در سینه عشق گرفتارم و مرد
واقف در آزار به همان جانب که مظهر تجلیات ذوالجلال است شدم که به جز
دیدار تو مقصودی نیست   بیت   از روضه در نظر از روی تو ما سو
بگذار که در روی تو تسنیم صفا را   مردی ظرف و تشنه را بر خوانده و به فرستادم حال که این
نامه را به اجماع طوبی لی القا به کف شده و شوق ملاقات او را در آن انباشته که زیرا
که وصف عوارضات و دیدار ... همانا در سوز سوخته و با دیگران عشق
باخته اند   مولوی   وصف حیوانی بود در زن فزون   زانکه سوی رنگ و
بو دارد این زبون   پس قیدار ان قلندر و کلمات او با شرح در عوض قاب شهوت به حسن
محبت پوشیده و به طریق المجاز قنطرة الحقیقه حسن صوری را زاده ناز منزل معشوق دانسته
به غلط ... و ... همراه صراط المستقیم برود ... بلکه وصال و اتصال
در درکات جحیم با شیطان رجیم است   مولوی   غیر معشوق ار تماشائی بود
عشق نبود هرزه سودائی بود   عاشقی را از عشق هم خوابه طبق   که بود پروا عشق و
صنع رب   هیچ کس را با کسان محرم مدار   که مثال این و به نیست و شرار

شرار   حکایت   چون محبت یوسف علی نبینا و آله و علیه السلام در تمام
وجود زلیخا سرایت کرده شهوت نفس ... را به ایمان آورد او را به خلوتی
خالی از اغیار حاضر نموده نقاب از روی شاه مقصود برگشود و گفت در دوار طیلسان
توان گفت و دیری است که با آتش عشق تو سمندر وار در احتراقم و از حرارت مهر
روی چون ماه در محاق چه شود که به صندل وصال خود شعله شوقم را فرونشانی
و به شربت عناب لبت از تاب و تب رهانی   لمؤلفه   بهمه ملامت و ...
به دوستی تو دیدم   ... خود ندیدم و نشنیدم   بر ... لب ...
و لیکن   نی از لقای تو مهر در کنار دولت بدیدم   مرا ... عشق ...
آخر   که سالهاست در ... رسیدم   ... دلم را به درد و ...
صد ارا   ... ز دولت تو ... فراق دریدم   یوسف را به مجالست همت
به وهم نهاد   طبیعت بعضی اجابت بود ولیکن به عنایت یوسف ... علی نبینا
و علیه به محبت حضرت سبحانی زبان به معاذ الله انه ربی احسن مثوای برگشود به سو
وصالی بهتر از این میسر و جمالی دیگر در نظر است اگر طاقت الصغیر را به خیانت ... و در
شهوت نفسیم دیده دلم را از رشک همه عالم ... تا ... این ... را نگاه بست

و مرا در آن بارگاه راه نیست اینک در هر ریشه را برابر کلاهی هست و کودک چه را
بر صد هزار کلاه جاه — مولوی — با سلطان عزیز کامگار / حیف باشد گر کنی
لشکر شکار — پیر اجابت دعوت شهوت که مانع محبت حضرت عزت
و امر بنواهی الهی است دیده ها را کور کند و از فیض حضور شهود بهره مند خاصی طبیعت
آن خورشید هویت را نیابد و هیچ بی بهره از ظلمات شهوت رخ ننماید
مولوی — گر ز نقش لطیف باز آیی / وسعت ناره که خود را واکنی
پیر ای عزیز چشم اعتبار باز کن و خود را از نور ایمان در ظلمت خیزران مپسند از
هر حسن صوری نظر گاه چشم سرست و دیده دلست را جمال آباد دیگر در نظر
مولوی — حسن صد یوسف جمال ذوالجلال / ار کی ارزن شود ار آن
جمال سوی تیغ عشق ار یک زنان / صد هزاران جان کند هر یک زنان
گر چه رخشنده ست در عالم بسی / خیره یوسف وار می باید بسی / تا که شاید قطره ای از بحر عشق
سوی بیجایی تو را جا شود / آنچه از جمال معشوق / هیچ بر دانی طریق آن
گر خرامی تا کوی راه نیست / ز هم بره بی راهه با را رهبری است
تمیز — دلست باغبانی را دختر بود به غایت کمال صاحب حسن و جمال آهوی چشم شیر

چشم شیر دلان ریخته داشت و گیسوی کمند شیر آزاد دلان را بسته در حوالی آن دشت
بیشه بود و شیری در آن بیشه روانه آن دشت گشت تا ناگاه نگاه شیر بر آن دختر افتاد
جمال از دست برداد — مولوی — بهر صیدی بیشه او در کوه و دشت / ناگهان
در دام عشق او صید گشت / قوت محبت چنانش ناتوان کرد که طاقت مقاومت و بیش
نماند که بر آن آهوی دختران خود را به بیشه کشید و در اندیشه و خیال وصال همه شب
و زبان حالش به این مقال مترنم بود — لمؤلفه — یا بزن دست بر آن زلف
گره گیر از دل / یا چو دیوانه بنه پای بزنجیر از دل / گر ترا چشم فرو از ره برد — بیت
عجب نه از آن آهوی وحشی که به شیر از کار / عشق و پرهیز بهم راست
نیاید بهر کس / شیر از دشت نکشت به شمشیر از دل / هر چون پیچیده دیده
خواستگاری و خیال وصال دختر بیرون دشتبان رفته چنانکه گفته اند — بیت
لاجرم در سر شیران کند اسباب عشق / چنان که شیر را بهار در هیبت / چون
خود را بجان عجز و انکسار که شیوه عاشقان خاکسارست بیان نمود دشتبان از آن عجز
شیر بر سر پا بان فرو برده با خود اندیشید که اگر دست رد بر سینه اش نهد بیم جان است
و اگر به کاتبش درد به درد در دل و دیدار شیر را به شهری و دفع کردن مصلحت دیده

لمؤلفه   فربه کرد باز دو دیده تیرسو   سرگشته بچه شیر را   گفت وصلت و شیر

موجب افتخار و مایه اعتبار است لیکن اندام و روی آن دختر را زبرگ گل نازک‌تر

و لطیفتر است در وقت بوس و کنار از پنجه سرپنجه تو و از دندانت آزرده گردد

اگر اندکی چو دندان خار برکنی دختر بو تیمار هم دست ملازم شیر از کمال دلیری را ستمکار

محبت به عاشق را کمه شمرده بر و دست فرو داشت تا دستیاران دندانش را

یکایک برکند و سر پنجه‌اش را در هم شکست آنگاه فرصت غنیمت دانسته تیر

سرش زد که تا میانش بدرید و یکبار شیر شکار بروی افکنده تا سر او را بدرید پس عشق

حیوانی شیر مردان جهان را به هلاکت ابدی افکنده و معشوق شهوانی دندان عقل

و پنجه ایمان را در هم شکند   مولوی   مهر زنان جهت به بغض و زحمت است

افسر زر زهر و نقش کله زیست   و هر کس به یاد چنین نازنین از دست داده است

اگر همه جان دهد که از زخم جانان نرهد   مولوی   در همه آب ملک است

آن جان او   گرد دم عشق درهای عشق دل او   ای عاشق روی زیبا دو هفته

آب و رنگ هیولا دیده های رنگ و رقم [illegible] آرایش چند درون عالم انسانی

بی خبر   مولوی   آخر آدم زاده ای یا خلف   چند بینه [illegible] تو شیر را شرف

شرف   چند باشی عاشق صورت بگو   طالب معنی شو و معنی بجو   چند باشی عاشق قشر

سبو   بگذر از نقش سبو آب جو   صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف در جو

گر زیرکی عاقلی   این صدف‌ها قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر   گر به صورت

دلست دیار و بیشم تو   هست صد چندان که نقش چشم تو   لیک پوشیده بنام

بر تو این   گر همه اعضا چشم آید گزین   تمثیل   صیادی را ماهی کوچک

بر دام افتاد [illegible] آنرا [illegible] و نازک افکند ماهی بر تاب التهاب [illegible] گفت ای برادر

چنان پندار که یک ماهی خلاص و چندان که [illegible] از یک لقمه شهوانی بر کشیدن و سود

در آب افکن تا یک ماه دیگر چندان شوم و بر است در این سلامت کمال و زیبایی زوال

و [illegible] کمال حاصل است   مولوی   ترک لذتها و شهوتها سخاست   هر که

در شهوت فرو رفت برنخاست   این سخاوت شاخ از باغ بهشت   وای آن کو [illegible] کف

چنین شاخ بهشت   صیاد گفت ای ماهی از غیرت که نه دیر وقت را و به کشته

در شهوت حیوانی و [illegible] خواهش نفسانی است اگر می‌خواهی لقمه شهوانی که [illegible] موجب

کشش است [illegible] نفسانی کشش به عالم انسانی [illegible] تو زیر که از خود رسته

کهنه بیرون کن گرت سیر نویست سینه می‌شو که تیغ بینه و رست مولوی دهم بی پوسته
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد
پس نقصان عشق بهوا نه دلیل افزونی ایمان است و نقصان این نوع حب کمال ایمان است
چنانکه آدمی در هر مقام برتر جهد باید در مرتبت محبت نیز افزونی طلبد و در قطع علایق
جسمانی که حجاب ظلمانیست به عالم انوار الهی راهی یابد و مضمون موتوا قبل ان تموتوا
رنگ کمال دنیا رغبت را صرف حیات جاودانی نماید که درین خرابی آباد تنهاست
در این مصیبت سرای بیهاست مولوی هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه
کبریا رو بمیر ار خواهی پیش از مردنت تا نیابی زحمت جان دادنت نه
چنان مرگی که در گوری روی بل چنان مرگی که در نوری روی حکایت
کودکی بر در پیر رفت دری افسرده دید و ارشاد برداشت پژمرده نقش و نگار
دلنشین و رنگ آمیز بدست برگرفت و از نقش آن برهمان تفوق برجست همچنان بازی
کنان بخانه در آورده تا بر آتش گرم کند تا در شیر درزدی لیسه و سرش را کوفت اطفال
نادان از خوردن مار رنگین دنیا رنگین خود گر به کنان همی گفت لمولفه
چو ذره برده زرخ تاب آفتاب جمال به پرتو شرف آمیزش محبت خصالی

خصالی به چیزیم که زمهر زمانه در چه گریزیم کنون که در کف ما نیست ما رخوش
خط و خالی پس مال دنیا مار است خوش خط و خال و عاشقانش کودکان نادانند
که برای آن آلت بازی سر افراز چشم پر که بر تفاخر کنند که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و تفاخر
بینکم آنان که با خواری نظام دنیا و نفس نافغان آن و شم جان سوز از کوچه بازیچه بسیار
به خانه محبت برده بر آتش عشق گرم کرده هلاک گشت جاودانه را خیره و دشم
خود را بر روی پرورده یا ایها الذین آمنوا لا تلهکم اموالکم و لا اولادکم عن ذکر الله
محال
بالموده پیر فرتوت ده رسالت که اموال اسلام امت انها اطفال خود را راه
نموده از ماری این مار پر خط و خال منع فرموده اند مولوی زانکه نقش ظاهر
باطل چه است مال دنیا مار و جاه اژدهاست تا توانی بر گریز از مار بد
یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها همی بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند
حکایت موشی که همشو روز از ترس گربه در خانه با دشم و دست گشته بود از
سوراخ کاخ بیرون برگرد و خروس را با گربه خوانست با گربه با موش شد از
خروس ترسید که ... باز رفت و گفت درین شهر جانوری دیدم که بر جای
زشت و بر غارکی یک پاره گوشت سرخ بر سر داشت که آن را تاج زرین

نهفته است و جمال در بشره که چون برهم نوا خوش گوشی عالم کرسی حق و آن جمال که
نهایت یک منظر و در بشره هست با ما بلا در چشم در چشمه و دلست و طبع تحفه و آرام و صبور
مؤدب و مجور لمؤلفه هر آنکه یک نظر دیده است آن شریعه نهایت را
نیوار خال می آنکه چون برد ازکم بهار را هم خواهم که دلست او بخون می شود نکس
به امید رکه کرم روز محشر دلست تا بار را خواهم هم سرشک ارزم و او را نجات به خویش
آرزم از کرامت نظر و قباحت منظر آن حیوان زشت تر زشت رخ بر تافته
به سوراخ تنها خزیم ما در بشره روی به وکر و که از فتنه به لیسید همو ز دیگر و دوست را
نه دانسته زشت را از زیبا فرق نتوانسته مولوی سوی صورتهای خوش نزد
تاخت وز لقاهای دوست از دیگر شناخت آنکه به جهت نوح نیش کارت
گر به نه ارزست که همه او نیز به مقتضای طبیعت است با ساز و حشر دوست و خویش
خلق ان عادات اولست همه و خوبیت را خورده خانه و خانوبیت را و زور ده است
هر رنج و بست در بحیه او برحوم نه و بلا در ناکاست در کام دیر حوان مرگ کهنه و
آنکه در فطرت ملعون ناموزون و دیگر زدی به خوار آنچه خود بیست و با باتو تن
هر کرا خلاف انصاف از دو نفره و دریغ نکشیده ایم مولوی پیراهن

پیرزه ان که صورت خوب و نکو با خصال بد نیرزد یک تسو ور بود صورت
حقیر و نا پذیر چون بود خلقش نکو در پایش میر صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان پیرجا بالک کوره ای زشت را از زیبا شناخته و آنچه ارا از
احتیاج فرق نتواند عیان اگر هوشیار و هوشمند لکم و عیان تحوایشان د هوشر لکم و الله
یعلم و انتم لا تعلمون آنکه با هر چاپوسی ما فوس است و از هر عبوس ما دیر غافل که
معنی دوست معنوی است نه پوست مولوی ای بسا ابلیس آدم روی هست
پس به هر دستی نباید داد دست انهم الکره والسیاطین او لیا الله و یحبون انهم
مهتدون و صاف صورت صاف را از تاریکی دل و نظر زشت و عاشق محکمه تر را
از دوست خبیث حقیر نپرده و پوست را از روی گونه دوست نفع و زشت عار را
از ز دلبرست بر کن تا صدق مقال را در عالم خیال بر اهل مبانی و لیست
پیر و چنگ بعد المشرقین برخوانی مولوی جسمها چون کوزهای بسته سر
تا درون کوزها چیست آن نگر در کوزها پر از آب حیات در کوزها
پر از زهر ممات گر به مظروفش نظر داری شهی ور به ظرفش بنگری پس گمرهی
حکایت بی نوائی را شنیدم که عوان آبدار را جواهری با مقدار بسته

از زبان بر داشت و با خود اندیشه که اگر چنین گوهر گران بها سو به جواهریان
برم بیم آن است که به صاحبش خبر برند یا به قیمت سهل خرند بهتر آن است که آن را
به ولایت دیگر نقل کنم پس با کاروان روان شد و روی به قبله نهاد و کوه و کمر
در نوردید [illegible] دریا [illegible] و در عالم خیال زبانش به این مقال گویا که [illegible] گوهر را به
و دیبای آنجا را به کشمیر و شال آن محال را به هند و شکر آن کشور را به فرنگ و
آن مملکت را به شیراز پس از آن عنان عزیمت را به وطن مالوف معطوف دارم
و در آنجا نیز سود از سود [illegible] و معاملات [illegible] همت گمارم تجارت [illegible]
بدارم و گویند [illegible] که همه ساله [illegible] همچنان [illegible]
راه [illegible] که به [illegible] بغداد [illegible] و گوهر خود را به جواهریان نمود
به [illegible] حجت [illegible] که [illegible]
کینه [illegible] گرفته و گفته آب [illegible]

مولوی تو خزف را چون گهر [illegible]

پس عشق‌ها زان شاه مجاز [illegible] حقیقت
به آنان مانند که در کشور تصور تاج شاهی بر سر نهاده و در عالم خیال حکیم الهی گشته اند

گفته اند یا در خلوت سرای خوب پری پیکری در بر گرفته و مهر آن زاهدان بر رفته اند
مولوی [illegible] دیو را او حوری [illegible] خوب پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
گفت [illegible] آن خیال از دور کرد [illegible] شوره ریخت
رنج ماران [illegible] شهوت را نه [illegible] پس عاشقان این غار
و ما فیها [illegible] منزل است که وجود [illegible] قسمت خود نموده [illegible]
[illegible] که [illegible]
جواهریان تعجب [illegible] یوم یقول [illegible]
[illegible] مولوی [illegible] نظر [illegible] چون
[illegible] چشم تو خیال [illegible] همچنان [illegible]
[illegible] که خیال [illegible]
[illegible] حکایت خواجه را
غلامی زشت و دختری [illegible] بود چون که به کمال رسید و او را [illegible] از
اعیان آن بلد [illegible] که [illegible]

مولوی [illegible] علت او را طبیبی [illegible]

عقل پیری که تیره و رنجور از هواست دارو برش در ره هوا باطل است همچنان شب غلندم در وجود پسر

پیر بود تا دو فرقه درد درون خود را با خاتون در میان نهاد که سوا از مولدی خود کمال آن

بود که با وجود این فسانه زاد و دختر بیگانه هم خواتون به مصلحت دید خوابه در پرستاری

و دلداری پسر پرداخت و گفت مولوی ما نه انسیم ای خوش پسر را چون

که دانسته تو او دلبری خوش باشی که بخوانی الله قرب یمنح الله لعبد ... صحبت مونس

او را با تو بود پسرم غلندم را خیال وصال موجب تقویت طبیعت ... و با ... هر که

یافت پیر خوابه در معالجه مرض نفسانی و عشق شهوانی پرداخته جمعی از نظر بگیان را صباحت

بود و غلندم را جامه فاخر در بر و افسر در زرتار بر سر کرده شمع محفلی را به کنیز داد

عروس را در تخت در پنهانی تا همه شب دانا در القا و هنر تربیت نموده بود که غلندم را

تمام فرستادم پیر از مراجعت دختر خوشبو در کمال زیب و فر در نظر شمع جلوه گر کرده غلندم

از دیدن عروس غیور گرده ها به فسون و تیغ به طلاق در داد مولوی

گفت کبرا خود بالا اتصال با تو تا خوش عروس به فعال روز روی زرد

خواتونان ظر کمر زشت شب بتر از کمر خز هم چنین جمله نعیم این جهان

بر خوش است از ره دین ... پس معشوقه دنیا عروسی است مردار نا خوردنی

و خوردنی ها که نما در روی زیب و فر است و در وصفش آیت ذکر رهزنان عقلای

و معشوق محبت طبیعتان که در اشمار خزند و در فسون در هم چنانچه زنان را نقصان عقل موجب

زیادتی شهوت مولوی وصف حیوانی بود در زن فزون لاجرم هر روز یک

بود زبون این ها مردان را نیز هوس در دست و رفع علت باطن را به ... طلب هوا

گرد کرد پیر خانه بود و دگر پیر مردان زن بر پاره خر پیر هر دانه که

آتش شهوت را به آب عقل فرو نشاند مرد ریست کامل و هر ذکوری که جبه به نفس پیر

به محبت حیوانی گشته زن است جابجا مولوی ای خوش آنکه عقلش زنبود

نفس زشتش باده و مضطر بود حکایت چون پیر مجم را علیه الله

قطعه نظر اقالیم ها از دست برد و عشق شهوانی کفر باطنش را از ها بیان آورده

گرفتار کرده پیر گفت لمؤلفه از غفلت ای صنم عمر روز خراب چیست

با روی آتش زیر نقاب چیست بیم گاز روزن هر دو مبدم و لیکن از در

تو آیم عتاب چیست باز آی در کنار و رها کن کناره را جائی به وصال دست ده

اجتناب چیست معشوقه تبسم اش طنازی آغاز کرد که بار اهل را کار سهل است

به قدر ... مهر و ماه و ... جهان را گیسو دام و صیام را ... آورد

در بذل مال جهان و قتال امیر مؤمنان علیه السلام کمر بربسته و با دلبر خود بوده عاشق فاسق
نخست براثت محبت و عاقبت چون وصالش را بدون آن از شنیع حال یافت
به طور منظور رشد شافته همه شب تخت و می‌گفت که یا رب این شب هجران به پایان
وروز وصال از در درآید از آن طرف شاه لوکشف علیه السلام در حالت استغفار
همه شب بیدار و با حضرت عزت در مناجات که عاشق آن شعر را فزون کن و ملاقات
خود را بر من میمون فرما خوشتر آنکه این شب را سحر روا ندیدم از طراحی شود

مولوی ناگهان مرغ نازیان سوال بپسند غافلان مرغ فکان را جا دانند

قبلهٔ طاهر پرستان روی زن قبلهٔ باطل پرستان نرخ المن والذین الظالمین بعضهم
اولیاء بعض والله ولی المتقین بر محبت زنان که شاخ طبیعت و طریقت مردان اهل
هوا نیز فسق و شقاوت است و نهایتش کفر و نفاق است بر مضمون الخبیثات للخبیثین
والطیبات للطیبین اگر محبت را فهم و باز عشق را کمال بدان که نور صدق قلب
از شعلهٔ ورد است و ظلمت زنهارشان از دود است بر به هر یک محبت با رکنت گیج
نور روح است و محبوب اوست مولوی بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان به گورستان برد آن چنانکه عاشقی بر سروری عاشق است آن خواجه

آن خواجه را آهنگری دست و پای بسته چنبان که شود خار و خس بی آب و
باد و ی که رود که به میز نسیار خود سوی سما پر حرکت برگ همچون هما در
به میز نسیار خود سوی زمین نا وسیکم همه نشینی ازین عاقلان خود همه پیش
ترک کنند جاهلان آخر به سر بر میزنند حکایت وقتی خروس را
با هم ماکیان در هم نازنانی و ماکیانی آن حبیب را رقیب هم کرده جنگ در گرفته
و با ناخن و منقار تیغ و رخساره که یکدیگر را خون آلوده نمودند تا یار را طاقت مقاومت نمانده
از راه پرهیز با تن خسته به زیر زود دیگر بر نهانه از آتش هجران آن ماکیان با دل بریان
سر در زیر پر فرو برده و آن دیگر حریف را از رشیدان برکرده با هم آرام خود
شاد و کام به بام بر آمده نشست و مغرور کلاهی کلاه بر خروس با لوس انداخته بالها
بر هم فاخر و نازانی نظر بر ماکیان کرده غوغای عاشقانه و نغمهٔ مشتاقانه بدین منطق
آوردی لمؤلفه کاسان بود صحبت یار دوستان باهم مشکل بود محبت شاه و
گدا باهم بیگانه را بر آتش حسرت بسوختیم تا عشق کرد یار دو تن را آشنا باهم
قضارا خروشی در گوشش کار رسیده او را در ربود و آن ماکیان در آن بر زد
خروس خسته در از دو بحر درد کشته بود آمده از ترک رقیب شادمان و به وصال حبیب

کامرانی کرد تا شهوت حیوانی دیده عقلش را پوشید و قید نشنید که این محبت
شهوانی موجب همه اوست جاودانی شود و دولت را دائم ورکرده تا خود را در [illegible]
پیچان دیده و او را در دیوان لکه [illegible] چنان پیر عشق لطف نمانی صفای روحانیت
و هر محبت که صوری موجب همه اوست شود نیست چنانچه ابنای زمان در دوستی زنان
به دوستی خود کمر بسته اند و به ناخن تیغ پروری روی نفس مطلقه را خسته   مولوی
خواجه تا شب بر دکان چار میخ   زانکه سروی برد دلش گر دلست میخ
از پی حمال کنه پشت ریش   از پی دلبر بهر درخوش   کرده امشب حمال خود
سیاه   تا که شب آید بوی روی ماه   زهی خبر ان که عمر ای گمراهان بها
در طلب رضای [illegible] المصروف داشته و رفته رفته جان و ایمان را برسر آن
کرده اند همه شب در لهو و لعب بسر برده و همه روز در طلب زر سیماب وار
بیقرار نه از غفلت خود تفکر و نه بر عمر که شد تأسف   مولوی   هر یکی را
رنجش پشم از نو پیش   این سگان پر اطلس و پشمین   عشقها [illegible]
در فرح و زر   دمیده ام چون [illegible] پیش   [illegible]
[illegible] و از محبت حق [illegible]   مولوی   بیش ازآن کایام [illegible]

پیری در دیر   گر دولت بنده به جان می نرسد   بهمان خوبت به حکم شود   قوت برکندن او
کم شود   حکایت   امردی را طبعی [illegible] بود و عاشق بود و آن جمع را خاطر پریشان
و کوی چه کمان خود داشت اگر رخانش در قمر نشر افتاده بود و چون لطیفه در خضر علیه السلام
به مجوای الذین فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا در درونش همه دم در کاهیده بود چنانکه
لمؤلفه   نه بهزار شب بیمار عشقم تحرکرده   سر جان برلب آید تا فراق آن پسر
گردد   زبانه دولت برخیزد با هر عشق در دلم داریم   تا چند انکه ماه بر عجم زرد
گردد   به بین آن [illegible] که تو آن دید سرو از خجلت و گل بار دو
گردد   جوان بهمچنان محبوب قلوب و سبز و رعنایان مرغوب بود تا در بهار جوانی
که کار شهوانی [illegible] کرده و سبزه خطش بر سفید [illegible] لب شیرین دو بوالهوسان
عنبر بکمینش کناره گرفته دولت [illegible] به هر لقب و خواری [illegible]
سر به صحرا نهاده باغبانی را [illegible] دیوار [illegible] از تماشای باغ فراغ جستن
جوان را گفته که خاطر رسیده گفت اگر بوی [illegible] ریش [illegible] دیوار
[illegible]   لمؤلفه   چه روی خوب ز خط [illegible]
[illegible] بوالهوسان زور پر خواهیم   و گر چه خار به دیوار باغ بنشینیم

روزنه بهر تماشا به جانب گلشن پیرایه سرو قامت سیمین عذار و خود آرای
عاشق مهذار که ظاهرت را به تحریک شهوت ناگزدان آراسته و آتش دلهای سو
موجب آب روی خود دانسته هش دار که سر صورت پریشان در کدو خمار لب
و مهوشان چون حسنت با نام دار — بیت — تو آلوده بار رخت خط نه بها آمد است
خاره مهرش نشیار که به بو آیند بیشت — وار کوته نظران با ما دوراز
کوشان با درکمال که روز و شب را در آرزوی روی مجموع و زلف پریشان سرگردانند
و آن اعیان کثافت را جهان لطافت خوانیده آن است . آنزا که طلعت
گل کوثر از کثرت خون است وجه تنزیه از نو دار اعزرون چه وفات
آن را که عقرب بو از نیک اجابت مرتبت وارد در بهشت جاکش را
زوال در ورطه — لمؤلفه — تا یک همه قنون رونق شاد دارد
آن گل را که باغ عار و خار همه خست — بیه است که اشعار محبت و شعله
شهوت را به آب دیدار فرو نشانیده و رخت جان را به دیار باز
خواهید کشانید — لمؤلفه — هجو پروانه زخر آن یار نسو — بور دیده و سوخت
آن سو یار سو چه نور و کف ران آتش رخ رعنا تیغ وجه هم الا سید دار

وسواس آن زلف چو تا تا ابنای عقرب و مار — مولوی — این عجبها
چو مار و کژدم گشت — مار و کژدم گرد و دو گیرد دوست — کالمهزار یا نقصان آن
گل رخ که به گاه صحبت آید زخ — حکایت — جوانان در نفس جامعش
کمال قدرت به کار رفته بود و ابنای زنان مهر و پیشه را کجا از رفته چنانکه گفته اند
لمؤلفه — سرو با مشک کاکل رنگین طلعت — با غنچه سرو چمن زنخ که ایشان وارد
جام ساقی و لب یار دهنش بخشد — لکن آن با کم فاتح این مرثیه طلعت — چون بعضی
نوگل جوانیش برآمد و غبار خط بر عارض دمیدن گرفت روزی در مجمع ظرفا
نشسته بود و بر مهوشان حاضر نشسته یکی از آن میان این بیت تیغ را بر سبیل مطایبه بر حلقه
گرد لب کمان دانیم هیچو نور رنگش — که از نیم ما به قیامت بر رایت
شنیده ام که جوان همچنان گرد و غبار بر روی نهاد که نور رنگش زنایه زنش از آن
جراحت قاطعت تیغ نظرش و رنگ نور دور دلیر به آمد حکیم ظریف براو
بدید و گفت که رنگ غایب جمال است و نهایت آمال مردک
نور رنگ را شرده عجوزه است سال خورده — مولوی — از عجائب
چند کوثر با قضا — نقشه چو اکنون رها کن ما مضی — پس بر احوال راز زوال آن

و جمال لیلی را آن وبال در هر زیب نی رشتی نهفته است و به هر جوانی پیری خفته
مولوی آن رخ چون ماهتاب او به ماه وار / نی به پیری همچو پشت سوسمار
رنگ لاله گشت رنگ زعفران / زور شیری گشته چون زهره زنان
موی زیر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا زرد و لرزان همچو برگ / کرم در
درخت نیز افتاد / پایه بشر برکند و بر آتش نهاد / نه همین جوانی و زندگانی را
در پی است بلکه هر کمالی را زوال و تغیر احوال در پی است مولوی
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق / ای زمین با سکون
با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز و تب / این هوا با روح آمد
مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن / آب خوش کو روح را همشیره شد
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد / چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال
او چون حال فرزندان اوست / چون که کلیات را رنج است و درد
جزو ایشان چون نباشد روی زرد / خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و
خاک و آتش و باد است جمع / زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کو در میانشان
جنگ خاست / چون که هر جزوی ز مردن چاره نیست / جزو مرگ از خود بران گر

بران گر چاره ایست / کو نقدان را ز نخجیر کشند / آنکه فربه تر او سو
تر کشند / پیر از عزیز در پناه قوی تر گریزد و از گلبن جان از ما سوا برکند و خود را در حمای
جان و جهان جاویدان افکند / مولوی / بر رسید زنده کی اجتهاد
کو نمرد و بعد رفتن در جهاد / حکایت / بشر را تیر چوبین حبالدار
اجل در رسید افتاد جان کندن که تحمیل و تحویلش تقدیر بود سالها به طلب عشق سال گشته
و به امید عطا نیر لقیه دفتر بر او را حجر مشرآمده و جبر به دعا از تعبد و جود در حرا
تو و همه شب نخفت و می گفت / لمرتفعه / نیست مرا در دو جهان ای صنم
جز تو امید و امان ای صنم / بیم و زرم نیست و لا در رهت / نیست دریغ
از سر و جان ای صنم / شبها به بیداری و روزها در زاری می برد چنانکه چه رشته
مرگ دعایت نمود و هر چه یا رب می گفت لبیک نمی شنید روزی طاق
طاق نشسته آن بت سنگین را بر زمین زده تا در هم شکست و جواهری که در آن
نهفته بود فرو ریخت و به عارض چندین ساله اش به شکست بت برآمد
مولوی / طمع ببرید آنکه طلاق و زر براند / نیست بر او رگ دو دوست از دو فنا
أیشرکون ما لا یخلق شیئا و هم یخلقون و لا یستطیعون لهم نصرا و لا انفسهم ینصرون

بر وثوق به مخلوق عین محرومیت است و آنها را در قضای حاجت به غلبتی نه
ان الذین تدعون من دون الله عباد امثالکم فادعوهم فلیستجیبوا لکم ان کنتم صادقین
بارها در کارهای جهان این اصنام را امتحان نموده و در اجابت دعوت و رفع
حاجت خود آزموده که با همه وعده به نوید به بیدری ترخواسته اند و بهره خواسته
نتوانسته اند آنگاه که راه چاره است از هر جهت بسته و دوشخص خالیست
از هر در آمال مردم و مانده است کفایت نمود و ما کان من دون الله ولیا و لا
نصیرا بزرگ جهانیان و کلید این ابواب را احد محبوب و مطلوب حق
دان و این نکته را عین همت شمار   مولوی   این چنین باری که هر کس عطا همت
روز و شب در جستجو نیست است   در کدامین طالب جو در که نیست   در
دلها طالب سود در که نیست   در مزارع طالب دخل که نیست   در شکار بیشه
طالب نخچیر که نیست   همچنان او را سوی پیر افکنده اند   تا همه طالب شدند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا   نیست غیر از نیستی در انجلا   جنبش ما موج ضعیف
باز جسته   گشته ویران سقفها انداخته   چون امید لذت نور و هنر حکمت
با این طبع خود اسیر هست   حکایت   تاجری در تجارت دریای مهارت

دریا بهار نبوده است رفته رفته مایه اش زیاد و خانه اش آباد شد پریشانی اش به جمعیت
مبدل گشت و دلش از حساب در گذشت رفیقی در مقام تحقیق بر آمده گفت ای برادر
ترا چندین دولت بود که به یاری حضرت باری گنج باد آور را از دوری آری
کوری یا دولت قارون را از زیر خاک برآوری گفت به مایه اشتغال مال چند روز حکم
بلکه به کاردانی خود بجز هیچ و بغز و ختم چه عجب که در هیچ سفر مضرتی نرسیده بیان کم
بادبان هوش روانست و ناخدای خرد انیسم طوفان عمان شبنم باران است و پرده کشتی
نی چیران   لمؤلفه   من به بحر خویش دارم اتفاق نوا   لیس لله الا الله ما علی
خودستائی را ابای رسانیده که کردم نمود که چوگان است در بیم شیوه زبان و تیجان بر
بند نکهت نمی بود با بار دیگر بار سفر بسته با تمام سرمایه خود در کشتی قضا را باد ریگها
برخواست و چنان طوفانی زد که وارون گشت و موج از سر ناخدا در گذشت حسن تدبیر
با سوء قضا بر نیامد کشتی در چهار موجه لجه غرق شد و خود مغضوب او از گرداب الهلاک دعوا
مخلصین له الدین   دولت برای اخلاص زد تا خلاص شد و نیمه جانی به ساحل کشید از سفر
بازگشت به صورت درویش و کسوت آن نه مایه تجارت و نه قوه [illegible]
کشید در معرض زوال و کشتی به مه کمال در آن حال رفیقی او را بر او گمراه افتاده بر صورت احوال

وقوف یافت و گفت ای برادر دریغ سفر چه سود اگر دیده سود آورد در آن همه سیر را

درگاه که اشتر عقال معاش خود را همراه نداشت گفت ای برادر این همه رجا است و الا خدا

نخواست تدبیرم با تقدیر موافق نیاید گفت اکنون که دیده خود دیدی را به که

انتقام بر آورده او را دیده که خدا هیز از خویش پس نیاید مولوی

آدمی چون کشتی است و بادبان / می برد هر جا که خواهد بادران // ما همه شیران ولی

شیر علم / حمله مان از باد باشد دم بدم // حمله مان از باد و ناپیداست باد

جان فدای آنکه ناپیداست باد // بیرون زین نقش کار از کس و عاشقان معشوق جو

خویش را چون تدبیر با تقدیر موافقت کند انجام مهام را از اهتمام خود دانسته غافل

از آنند و عجز و افتقار مخلوق در قضا و قدر حق تعالی که مانع رضا را آنهاست امری است و معلول

تقریر شده و ترک [illegible] زمام مهام در کف قدرت حضرت حق است و کار

کنان آسمانی را که در ترقی و ترک ریسمان [illegible] حقیقت است با ابروی اوست

مولوی / چه مه و چه آفتاب و چه فلک // چه عقل و چه نفوس و چه ملک

جمله از حکم و در فرمان اوست // همچو گوی از زخم چوگان اوست // ولی چون

عنان اختیار آدمیان را در طریق صواب و عقاب واکشیده اند تا مقصد [illegible]

تا مقصد رسانیده و محب خود حرکت نموده مجبور و معذور نباشد هر گاه سیلان دلیل بر منزل

سعادت است به یاری باری تعالی در رفیق توفیق او به مقصد رسد و چنانچه ابلیس بر کشتی

نافرمانی شده نوردیده بیابان خذلان و شقاوت است و ناکامیت به [illegible] است از

منهج که به صراط مستقیم تعبیر گشته تا به خواهش خود در آتش رود مولوی مومنان

در کار دنیا جبری اند / کافران در کار عقبی جبری اند // کافران را کار دنیا اختیار

مومنان را کار عقبی اختیار // [illegible] جبری کار و کشش و اختیار خویش را انکار کرده

مولوی / آدمی بر خاک گر تنها // در کف [illegible] اختیار

در خود جبر از قدر رسواتر است // زانکه جبری حس خود را منکر است // از درد

و پیش نویسان که برد کرکت آن از خویش دان // زانچه بر [illegible] همه [illegible]

بوش / زانکه [illegible] همه ساله بوش // [illegible] خود پرست و مغرور است

که خیر الله [illegible] راه [illegible] همه [illegible] از خود بسته مولوی

هست او همت روان [illegible] البدل // هر که در [illegible] گرد و وبال غافل

دمی [illegible] در میان خاک [illegible] آب را // [illegible]

اندر آتش [illegible] این خروف [illegible] اوست

عزم و همت هم ز غمزه و فتح از دست   هان به صبر خود یکی چندی نظر   صبر ده یارب مرا

دادن دل را آنکه   بی رفتار او دیگر یاری مجو   ورنه آن یار تو خالص نبود

حکایت   یکی از روستاییان را در تربیت باغ و بوستان عشق تمام بود و با

رئیس ده اخلاص بالله کلام داشت روزی در خدمت سروری کم لیته بود و در تربیت

گلبن تشنه خرگوشی را دید که با دست و دندان پوست درختان کندن و بیخ گیاهها

برآوردن گرفته روستایی را غم در دل تشنه برخاست و شکایت بر رئیس آن خود

برده یاری طلبید و بر گفت   لمؤلفه   هر آنکه نیست به جز در کسی پناه دگر

ز بهر دردم که بلاخیز روم ز مستی دگر   کجا روم که کوه جفا زرد نیم را   هر آنکه نیست

بجز درست و داد خواه دگر   رئیس به دل از این زبان گشوده بفرمود که علی الصباح

با میران نای پرواز دهند و در خرس با هیتان زماشیر از صرف آن به طرف بوستان

رفته خرگوش را گوشمالی دهیم روستایی حسب الامر نبوده معمور داشت و رئیس به وعده

معهود چند سواری بر داشته با تکلف تمام از قوم در سرای روستایی که نشست شراب و کباب

به قدر حوصله خود بخورد و دو دختر روستایی را که سرو قامت و در باغ زیبایی رسته بود در کنار

آب یاری نمود   پس از فراغ به سیر باغ قدم نهادیم ملاحظه ناکسان با خس آورده و درختان را

و درختان را از اصل گرفته با همه بوستان که کوب شم الثان شده از خرگوشی از طایر

نایه و راه خویش در پیش گرفته برفتند روستایی باغ را خراب و خرگوش را نایاب دید

از مراجعت رخود ملامت گرفت و به مضمون این آیه عمل نمود که یدعوا لمن ضره اقرب

من نفعه لبئس المولی و لبئس العشیر   پس از یکه وثوق مخلوق را دستگیر درماندگی دانسته روی

دشمنان چاره نیست   مولوی   غیر حق جمله عدو و نراوست درست   با عدو از دوست

شکوت کی کوست   اگر در این مقامات بار ابشت بفقاهم در طریق رفیق عوام

کالانعام بر مال و آمال آنها ملاحظه کن که هر کس به چشم داشت یاری روی بر در دشمنه از آورده

و در قضای حاجت خود مساهمت کرده او را نیز چون خود بینه و مضمون و الذین یدعون من دون الله

لا یخلقون شیئا و هم یخلقون در اجابت دعوت فرو مانده دیده   مولوی

همچنین هر قوم چون پروانگان   کور و بر زبان از جهان   خویش را بر آتشی بر می زنند

گرد شمع خود طوافی می کنند   ولیکن عاقبت کار شان ضعف الطالب و المطلوب است

و نیز از محجوب   مولوی   چون شده پروانه در آتش بسوز   می کند آه

از انحلال چشم دوز   شمع سرکشیده که من خود سوختم   چون کلاه هم ز سوز ز دلتم

او بین که از ارکان تو   سوزی کنم دیر دیدم حال تو   حکایت   [illegible]

سرما سفر کرده و برده دست هوا و بیش از کار برده بود و شبانگه در بیابان آتشی که بی دریغ برافراشت
داورا به خویش خواند و عوض را اجابت نمود و چون بر سر سفره نشست دست سر و را بنهفت
بر کرد تا گرم شود و آتش گرم را نیز نهفت می نمود تا سرد کرد و شبان را حیرت افزود
انکار را رادوست نمود و بگفت پاک است خدائی که تو را از اولیای خود نموده و چنین خرق
عادتی کرامت فرموده تا به یک نفخ کردن هم سرد را گرم کنی و هم گرم را سرد و نمائی
چه شود که اشیاء را با اضداد شان ببری با تشکر هر دو دست را بگذاری و گوسفندی چند را
قربان کنم همچنان زبانش در تیار بارزید که با پاسش بر سر سفره بر خاست و به عادت هر روز
چوب در کاسه اش فرو برده سر دستار و اورا بلائه تا طرف را دوست نکند شبان برا
و گفتش ای دیگران از خوان غیر بنالت است و دلیل ضلالت همانا که دهان سرد
و گرم است لحم میبست و راه زن دین ز حضیر و راه خویش در پیش گیر تا شعبده شوی
سوار شو و با سبز و صفت سر موت در دو سرایت کند بیرون شو تر و یار را و دلیل حق
خود بدان و دشمن آنها را موجب زنتی خویش پندار که آن تا یاد پرارد و داغ
اعتبار مولوی از خیال صلحشان و جنگشان و از خیال نامشان و ننگشان
چنانکه با موجب محبت بر زنه ای سبب به او دست گیر و در عین بهره از قدرتان بپرهیز

تا مرحوم

از قدرتان بپرهیز و در عین آشنائی از جدائی بپرهیز و در هم توانم فاولئک هم الظالمون
ملعون و معلون تا بی زنهار که بر انبار زور کار رها بسته و رزد و پویه و رزد و کشیده و
ویف جانت را از خریداران جهان باز خر و از گرفتاری زندان بدن وا رهان
که تو کنعان عالم ملکوت خریداری چشم در راه انتظار مولوی زین بدن
اهل زمینه آبای ارضی مرغ روحت بسته با چیزی دگر از نفوس از عقول با صفا
نامه مرآید کای بی وفا یار کان چیزی راز با قرین روز یاران کهن با قرین
ای بزرگمان عشق مجازی و کودکان هم بازی که قمار لقوی را از بهر کرده در دو نرم را به
و لعب به پایان آورده از نشاء نگاه انجام و خانه گورنهاده که از ترس از روی
بازگشت مکن مولوی کودکان گرچه در بازی خوشند شب کشان
سوی خانه می کشند گر بهر آید جامه و عریان شوی روز تنها که سوی خانه رود
نیم عمر از آرزوی دوستان نیم عمر از غصه های دشمنان جبه را برد و آن کله را ای سرد
غرق بازی گشته ما چون طفل خورد نی شنید ای انجاد الله نا لعب با دو دادی
جامه گیری مرغ غیب مبین کز کا گرسنه را در مرتفع گیرد و بر اشتر نظر افتاد
خواست به چنگش آورد افکند و طعمه خود کند روی بهر و آورده سلام کرد اشتر پرسید که تو کیستی

و در پاسخ چنین گفت که یکی از حکمای یونانم و در علم ابدان سرآمد دورانم چنانچه منافع هر
گیاهی را دانم و علاج هر مرضی را توانم از آنجا که داروی آتش شکر نعمت را در بدو اول
ضعیف دیده و ضعف قلبی در تو شدید بوده که به علاج سودا حجت حاضر آمدم اگر
بر زبان نیش ناوش بر دولت که ارم و صماد بر رود است به کار برم مرض جوع منقطع
شود و هرگز از پای آب و علف در بعض ضعف رنجانی   لمؤلفه   چون تراهست
شکم با در کار است   پاره کن آن را که بابت هر است   که نیابد از پی آب و علف
هیچ حیوانی مرگ و ضعف   القصه معشوق او را دریافت و گفت راست فرمود
علاوه ده رطلی است در علم و دانست هم معجزه نمودی تا مضمون القواع ذلت الجوع
به کار بندم اکنون که در معالجه ام قدم رنجه فرمودی در تشخیص مرض دقت کرده سر زده آور
و بعض دیگر را نیکو نگر   مولوی   تا به بعضی که سوی از حال خود   که رگی بعد است
بر همه پیشه حل   چون که هر عیب است حاصل زد مثال   زان بجو که با دلیل است
اتصال   و در ریز دیگر نیز خالی است که بن بهره آن خالی از اینکه دل
کرک سر بر آورده و اشراد است بند کرده چنان که سر رو در زده که سر و کرد نیست
در هم شکست پس از آن شرع امیر پرهیز و از دشمنان دولت تا بگریزد زهر در طعام ملانه

در طعام ملانه و داده در زر دام   مولوی   از ضیاء در نشود آواز طیر
مرغ ابله می‌کند آن سو صفیر   این چنین کبر گران کاسطوره است   چون ننشست این
تمیز بود احمق است   زانکه او نیز بار زهر بند پرواز نیست و بهار همایون فال والا
جوهر عرفان است را از ضیاء دان بر نهاد با خبر بوده و به ترک روش و همان
جانی فرض فرموده له پیر از عزیز چشم تیز رکاب و به تغییر امیر از راه مروت که از
محبان روحانی و مقربان حضرت سبحانی باز ماند   القصه وزیر او لباس رومی
و هم لکم عده و جنس للطالبین برده   مولوی   آن عده و رگ هر زمان کین کنید
سوی زنجیر غلیظ کنید   دشمن راه خدا را خوار دار   دزد را منبر منه
بر دار دار   دزد را تو دست بریدن ببند   وز زبان عاجز و نفس رینه
در ببند رو دست او دست تو بست   ور تو با نفس نگیر یاریگت
و دشمن دیگرت نفس به کوه است   ان النفس لاماره بالسوء   خود را در حلقه محبان مهرها
در آورده و نوای الهی را در ظلمت جلوه‌گر کرده است   مولوی
نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین   مصحف سال او با او
مکن   خویش با او هم سر و همسر مکن   غوغای نفس کم مردم نشناس   دام بیم

مرد و نور زمین   سر ز حوض خواهشت بهر وضو   تا در انقلاب کلاه در قفا او

دم دهد گیرد ز او از جان دست   تا چو قصابی کند از پوست پوست

دم دهد تا پوست بیرون کشد   وز آن گر دشمنان افزون کشد   همچنین

هر چه را به دلالت ابلیس و نفس خبیث خود دست گرفته و در راه وصال شر رفته بها زا

دنیا خود دان که اگر اقسام دشمنان خود را به انواع مالیستم اشترک بر یا احیا

برخواهی بلکه مرغ جان را از قفس تن وارهانی چه اگر آدمیان زرهمن اما نیز

دیو سانند   مولوی   صد هزار ابلیس آدم وار بین   آدمی ابلیس را از آثار

بین   خانه و دولت دلها رحیمه   کم به یزدان و بو مردم در سینه   نجوش

نتیجه ام از خاص و عام   از برادر تو سعدی و السلام   چنانچه بزرگی را از بینه

بی معرض صد بی صفت گفت این لفظ را معنی نیست و اگر فی الحقیقه مال جهانی را هم در

از بهر راحت تن است و تن هرگاه ذلیل و عیب دور موجب لذعوز جان است و بعوت

او باعث ضعف ایمان تبر آن یگانه تو را بر وجود خود مقدم بدار

مولوی   کیست بیگانه تن خاکی تو   کز برای اوست غمناکی تو   تا تو تن را

چرب و شیرین میدهی   جوهر خود را نبینی فربهی   گر میان مشک تن را جا شود

جا شود   روز مردن گند آن پیدا شود   مردن تن در ریاضت زندگیست

رنج این تن روح را پایندگیست   هیزم این دوزخ تن است و کم کنش

ور بروید هیزمی رو بر کنش   گر تو در یغ درخت تن فتاد   با تیشه بر کند و در آتش نهاد

مقاله دویم در بیان محبت ممدوح و آن مشتمل است بر سه باب

باب اول   در محبت دنیا و ما فیها لله تعالی که صفت اولیاء و سیرت

اصحاب صفات چنانچه گفته اند   بیت   به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست   پس اگر به نظر ایشان تو ... هم و همه ام

همه جا را در نمود راو لله و با قتضای المجاز قنطرة الحقیقه از دیدن صنع به صانع قربت جوینه

صفت پسندیده و هم پسندیده   مولوی   عاشق صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع

خود کافر بود   و عشق مجاز را چنانچه در تعریفش گفته اند المجاز کلمه استعمل فی غیر ما وضع له فی الله صال

ع جهة الشبیع الله صلی ... بر کار و تفصلات آن و جوئی از منبع و جلال

فیوضات نامتناهی حق مقصود و از اشیاء متاع صنع دست خود داری باز دار

و سو و خشنود در اوست رفته رفته از پی اولیاء به حقیقت محبت حق تعالی شأنه رسید

وز آن آب حیوانی که نهایت مال و کمال انسانیت است تا چشید   مولوی

از نهان خانهٔ نفس چون سر کشد   اژدهائی که رخت عشق آن سو کشد

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است   عاقبت ما را بدان شه رهبر است   پیر اعز ز

عشق مجازی نشو ار چه از آن باز رهان و طبیعت محبت را از رسوم نفسانی و دواعی هوا و شهوانی

پاک گرداند تا درخت وحدت بر شرع دهد و شاخ ثمار رهرت ... حکایت

پادشاهی را پسری بود آتش ظاهر و علم را به تعلیمش دیغ زنند که را از بهر بنه کار طلب دنیا دوست‌تر را

از بهر خدا پسر او ... که عالم دولت و امانت او دولت دولت و دنیا و مال را

که در خوان زوال دنیا و درست نعمت ما ازین   مولوی   مال را کز بهر حق باشی

حمول   نعم مال صالح خواند آن رسول   همچنین هر نفس آمیز جهان   خواه ملک

خواه آب و خواه نان   چیست دنیا از خدا غافل شدن   نه قماش و نقره و

فرزند و زن   حکایت   عارفی را پرسیدند که سرآمد طاعات در کتمان آخرت

چیست گفت محبت گفتند همه چیز دنیا را دوست داریم گفت هر چه را از برای رضای حق است

لله پس چنانکه خدای کفایت احوال آنها نموده و مالی که از خزینهٔ جود خود کشوده

فرموده نه آنکه دنیت را در طاعت او تقویت کند و تیره باز نیز و در دوست همه را

دوست دارد و جانب هیچ موجود را در عالم نبود و فرو گذار که آیت محبوب همه مطلوب است

هر کشد بر   هر کرا بود یکبار زر و دولت   لمؤلفه   همه مطلوب است

دست بر دامان دنیا ها   تو به برق زر ما با بهانه زنند   دیده خاک کور دولت

زنهار   حکایت   بزرگی را پسر کودکی بی پدر و مادر که ملازم گذرانیدی و

جراحت سرش باز و بوسه بر دو و جاجت منظرش بغایت رسیده او را پیرا نسبت

سر در وی را بوسید و بغیر بود تا به جامش بر سر زد چنانکه در اثنای برهنه بر سر خوان

نکوا نشد ملازمی گستاخ بود گفت طمع آن پسر را چندین عزیز داشتی و در حمایت این همه

تو به جامش ملایق قدر بزرگان نباشی گفت هر کرا چشم بصیرت است همه چیز در نظرش عزیز

زیرا که هر وجود در از جود اوست و صنعت دست همه مملوک خاصه پسر تو

نیز که اجزای کلیه که مرتبه صورت این کودک موجب نفرت است و معنی او مایهٔ الفت

مصرع   یار معنی گیر صورت سر گرفت   محبان صادق در کار از صنیع رو دارد

کار از خار نجسند و به نیر لول ما ترین خلق الرحمن من تفاوت رنگ از زبانه سنبه

و عاشقان صادق بر ساحت و قباحت نگرند و مطیعون و مؤمنون بعیض و تفرد

ببعض آیات مجملات الهی را درد و قبول کنند امان را و لطائف در نور حق مشحون است

و اینان را دیده را از احول معزول   مولوی   یار بگو تا با دمیده با به دو

زانکه بی یاران بمانی بی مدد   حکایت   مجنون را دیدند که سگی در کنار گرفته

بود و موی سرش را با آن پیچیده چنانکه عاشق معشوق را در هر حالت در رضا و در سخط نوازد

لمؤلفه   بر آورد در زیر گلهای فارش زیار   هر داد در چشم خونین یار

زور از همه خود نه پرسید   هر کجا رها نه دید   نشستند او را در آن حالت و پرسیدند

که به مضمون لیس علی المجنون حرج لا از تو نهی که نمی توان کرد زیرا که دیوانه و از خرد

بیگانه مجنون گفت به مضمون لیس علی الله حرج نیز هست و لیلی است و جای ملامت

نیست چه این سگ را در کوی لیلی دیده و بر اطراف پاسبانی آن آستان واقف

گردیده   لمؤلفه   تو چشم پر این سگ کن نظر   تا بینی از آن نور الله اثر

گر محبت نار و نور میشود   در محبت دیو حور میشود   چون مجنون را چنین میل با سگ

لیلی است و هر چه منسوب به محبوب اوست دوست و لله محبین حضرت رب العالمین

را در محبت عالمیان و آدمیان چه حالت خواهد بود و با کدام نظر بر آنها نگرند

لمؤلفه   گر بود از نور حق شور و صفا   که تو آن دید و نور صفا   رخ نمای به رخ تو فلک

دوست   هر چه بر تو ز چشم او کوشت   خاک پای عارف و عاشق شود

عشق باز کام دنیا کم شود   هر کار که در آن او دحیران شود   ماند هر چه وزیان شود

بیان شو   که خوش این کوچه و بازارها   جان فدای این در و دیوارها

هر جا و هر جای این دیوار چه بید   آویخت را آنچه از دوست آویز

حکایت   وقتی یکی از خوبان هند که پسر محبت بود مناظره نمودم گفت

در طریقت ما مطلق محبت بر عموم مخلوق نمودار است و متعلقان ملک از قرب

واجب محروم گشتم خطا گفتی   بیت   طاعات منکران محبت قبول نیست

صد بار اگر به چشمه زمزم وضو کنند   چه سالک را در طریق قربت حق تعالی

رفیق تو فیق محبت چراغ راه هدایت است آنان که به مجمعه ناسوت را از نبرد اخوانی

براق محبت را به معراج حقیقت راه دهند که هر چه از آن نسخه کلک دست داد

اوست همه نیکوست   بیت   عشق حقیقت است مجازی مگیر   این دم شیر است به بازی مگیر

گفت عاقلان عشق مجاز را نیابند زیرا که از آن فانی گشته بالکل آگاه

توانند برد و آدمیان غرض نامکی هیچ آورده را از عشق مجاز نه دیده اگر چه بر دم روسو

دست ملک از نیره دستگیری است و هر قدر هم باشد نظر دقیقه و الله یعلم

گفتم از کوته نظر محبت را هم به چشم محبت نگرند به مضمون کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

باعث ایجاد و محرک سلسله خلا محبت است   مولوی   عشق مجرد آسمان بود ای گوهر

چون زلیخا در هوای یوسفی هر که من را از نوح عشق داند گر نبودی عشق بفسردی
جهان از این جا که خداوند تعالی به کرد شرایع کارخانه را از توده خاک تا افلاک
به گشتن و کوشش عشق داشته و نظام تربیت انبیا را الطاف را در اهتمام محبت آیات سبعه و
امهات اربعه نهاده است هر چیز که بر فنا میرود در متابعت محبت حق تعالی کرده
و در حقیقت اطاعت او را اکار آورده است که در اختیار شده و در اختیار نشده
دلهای دیگر و دست در تصرف و کف قدرت اوست داور زنده کان
از مهر مهربان تر است چشم حقیقت بین برگشا تا مهر خدا او را لطف میدید که مادران
که ابقای نوع را در تولد اولاد نهاده و گر دیگر این انبیا را تاب مهر و محبت الهی
چنانچه مالکیان را بلکه همه حیوان سود در پرورش زاده خود سود و مقصود نیست و چون
خود را به کمال رسانند ... محبت باز مانند لمؤلفه گر نه بر جا مهربان یک
خویش تابع لطف خدا و مهر اوست گر چه کودک در کنار مادر است
لیک خود پرورد کار دیگر است چون خدا خواهد به فنا برسد
مهر تا در زا بسوی او کشد حکایت مادری را در حال نزع دیدم که
بر طفل خود گریست و گریست به دلجوئیش گفتم مهر قرار دار که شب و تب ام سحر سرآمد

سرا در کمر است دیگر و او از رحمت تو نقیض خدا است نفاذ و به کف طاقت
شنقصم بست و تحمل بار جدائی نیست امان از هجران و کشمکش زنده بهر این کودک
میردم و نمیروم گفتم غم مدار که شبانگاه کوتاه مفارقت را صبح مواصلت است و در امید و محبت
او این حالت است چندانکه تجلی جانم را به جهان جاویدان گشته احتمال بار امانت
و ضد نیست او در و گذارم گفتم به خدا بسپار که از من و تو مهربان تر است و محبت جهانیان
رشحه از سحاب رحمت اوست رحمة الله علیها و لاموا تنا جمیعا تا در حقیقت محبت اوست
امتثال امر خداوند تعالی است همه موجود را در پرورش مولود وجود اختیار نیست
همه اجرای امر الهی و حال بار شفقت ناتمام است هر چند زحمت که بر آن کودک
مادر را لحساب دیده و به آواز بلند میگفت تا چند بسوی خود میخوانی اینک به سوی تو روانم
و مع الصباح دنیا را بدرود نمود پس چه به محبت و تعلق تعزیت را نگر توان شناخت
و از عالم امکان نیست بیرون جا به رفتن لمؤلفه از خدا ما را زند دار و پیش
راه بر ما در دیار روشنی رهبر دیم و زیر بار تیره گی این تا چند تملک بقدر
حکایت یاد دارم که وقتی پدر را در بستر اهتمامی تمام بود و در فرو مود که از این
در کشاکش حال اهمال نکنم و نشود در اجابت دعوت حق نکند و الگذار تا چون دیده

بر هم هم خاطرم در خیالت مشوش باشد و نیز از کمال نقصان بر آشفتم و با خود میگفتم کاشکی
او سوی کار خود دوا کند اگر شیر مادر در شب گویند گوش کن لهو و لعب شوم سبحان الله او را چه اتفاق
بود که آن جهان را نیز گیرد که اگر خیر خلایق نیز بر انگیخت و سرا چه غفلت که قدر محبت او سوی
بحقیقت نمی دانم و در سوره الرحمن هل جزاء الاحسان الا الاحسان را میخوانم
لمؤلفه از رضا او مهر که بر فرق پدر سایه بانی ساختی ما مهر پدر چون تو او
مهربان گشتی بما هم تو مهربانی کن عطا حال از رحمت خداوند که هر را رفته
مهربان کند و دیانت امانت داری را اجرت مغفرت عطا فرماید با آنکه در آن اختیار
اختیار شفقت و شفقت فرمانده اعتبار ائمه اطهار علیهم السلام و از حضرت رسول الله
صلی الله علیه و آله منقول است هر زمانی که بر هر فرزند خود مهربان نگریست ثواب الحاج دعا
و [illegible] رحمت حدیث پیر خوش آنان که به فحوای ارحم من فی الارض یرحمک
من فی السماء در محبت و مرحمت ذوی الارحام و عموم اهل اسلام اهتمام کنند
و به مضمون المنافقون لا یقولون ولا یفعلون از اخلاق منافقان اجتناب نمایند
چه آنها [illegible] هر دعوی داد و اکاذیب [illegible] و ادعا یقولون
بافواههم ما لیس فی قلوبهم لمؤلفه در منافق نیست جان و دین تیغ زن ابر جان

جهان دیدی گرچه پنهان به سر و دستار و دین تا شود با مؤمنان بئس القرین
لیک آخر قصه مال و جان کند رخنه در دین مسلمانان کند دوستان باشد آن
که در سر و عیان منتهی با چون منافقان حکایت دهقانی را
به حیات منقضی شد نوبت ممات در رسید مر او را فرزندی چند بود وصیت نمود
که زنهار گنج زر را پور [illegible] خود را بلا زرع [illegible] و تحمل کاری که ده کار [illegible] مکرر گفتم سه
وقت مردن وهمی است و بار او نیز خوردن و لکن گفته با [illegible] دو نیم
به رفتار کنیم و با مردم زمانه چگونه بسر بریم با خویشان چه احسان باید کرد و حق را
چگونه بکار آورد و گفت کمال [illegible] خیر الکلام قل و دل آنچه گفتم مجمل و مفصل است
و دستور العمل جهان در او پیدا بیت از نکات [illegible]
گندم از گندم بروید جو ز جو تخم نهال محبت بر [illegible] در درخت [illegible]
ثمر به اگر یک قدم بسوی حق بر داری ده گام به تو نزدیک شود و ان تولوا فاعلموا
ان الله مولیکم نعم المولی و نعم النصیر و اگر با خلق احسان کنی با تو مهربان گردد
حیث [illegible] الا ان الله [illegible] للناس [illegible] با [illegible]
و خدمت با تو همان کند [illegible] مولوی

یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

حکایت

پیری در حالت نزع دسته تیری بسته فرزندان خود را در پیش آن احضار نمود
و هر یک از آنها دسته پیوسته را به دست گرفته چندانکه قوت کردند نتوانستند شکست
پیر آن حال دیده و دسته تیر را طلبیده یکایک بر آورده خورد کرده آنگاه
روی به فرزندان نموده زبان به نصیحت بر گشوده ای نور دیدگان چون مرا دعوت
حق را اجابت کنم شما را حال بر همین منوال است اگر با هم دوستی و اتفاق کنید همه
قوی شده را بر شما دست نرسد و اگر دشمنی با نفاق کنید هر ضعیفی را بر شما تسخیر حاصل شود

لمؤلفه

اگر کنید مراعات دودمان محبت / ز انقلاب جهانید در امان محبت
نباشد غم و بلایی از حوادث دوران / که هست کوه گرانی نشانه در جهان محبت
نمی‌دهیم ... / که نمی‌دهند سر از آستان محبت

انما المؤمنون اخوة برادران ایمانی را باید از نفاق پرهیز کنند تحمل ... و راه
سه و دو ... شما ... و پیروان شیطانی را بر آنها دستی و تسلط ...

مولوی

گرگ ... / ... به خود ...
گر نباشد یاری دیوارها / سقف کی ماند معلق بر هوا
... گر کشد

کشد گر نه پیوند و هم یار دیگر شود

حکایت

دختری خوب روی و ماه
خود را حکایت کنند که از قصور محبت و فتور رغبت یاری اختیار نکردی و گفتی مرا شوهری
باید هم صاحب جوانی و جمال هم صاحب جبروت و جلال ... چنان ... که
در یک وقت با هم ... در فهم و فراست طاق و در عقل و کمال
شهره آفاق

لمؤلفه

نشود مرغ دلم صید کمان ابرویی / که فتد ... سر هر کویی
سر بالین ... نشود همسر من / سرو آهو روش و مه سیمین رویی

و فرد فرد صاحب نصاحت به همسری رغبت نموده دختر گفت یکی به شکل و حسن آراسته
دیگری به اندام و ... با این ... و ... کمال است چون چندی ازین درگذشت
و فرد دیگر که اکثر استطاعت داشته قدم به خواستگاری گذاشته و آن عروس با دو کس که
ایم از عقل و دماغ معیوب است و آن در جوانی و جمال نامرغوب پیر روزگار است
تا روز جوانی و جمالش رو به کوتی آورد و جعد ... لب به خواهش باز و اطوار ...
که آنها را هم جواب با عتاب گفت ... هر صبح ... لطف
در روزی ... آنها را ... که ... از ... گر ...
و تنها ... آنها را نیز از در ... چند در خانه ...

کار این شیر به سر آمد و نوبت جوانی درگذشت   مولوی   آن زمان که تاب داد

ما بهوار نی زنیم بهم چو پشت سوسمار   عشق شور و شوق و حرص بازم   عشق صد دو

پاره پاره کند دام   آورده‌اند که زنی از شوهر کناره گرفته و او را اهمال شوهر در سرانجام

روی خود را در آیینه بدید و انگشت تاسف به دندان گزید و با خود می‌گفت اکنون نیز

همسری عزیز بجوی که شوهر دلخواه است اگرچه که از فلان تعاقب پیر چندی را به دلجوئی وارد و آمدند

کرده‌اند تا آنکه خود را با سر تیز و کیسه از بخت کنیز در دلش لیکن اما چه باشد و وصال

کس سالها جوش کرد   لمؤلفه   پیر زن را ره وصل شیر تا نفس   هجر را از وصل بهتر

یافتن   از دیار انیز را افتادن است   جان به دیده و جان به حسرت دادن است

ای نخورده می ز جام وصلش   غافل از ذوق مدام وصلش   یکدم از او وصالش

حیوانی بران   در جهان خلق است نادران   چشمهای ز آتش زهر چون نیز

تا به نیز ورقها را هم حقیر   هر که او را با دیده بین بهر   روی زنبا را چو به بیند بهر

زانکه این تصویرها از کلک اوست   چون بود تصویر کلک او نکوست

حکایت   یکی از فقها گفت هر گمشوده ملت تا غیر با لذت تا نام عشق را نهان

توان نهاد و بجز معاشرت دمادم جنس لقب نابه داد   لمؤلفه   حرام است

حرام است لاف محبت زدن   بر آن کس که آلوده شهوت است   کار بی‌شک للّه

قدم   به راهی که بیهوده شهوت است   ظریفی گفت خطا گفتی یار عشق همه جا در میان است

لمؤلفه   نهان اگر چه به دیده بینی   نگیرد رحم نطفه را در کنار   نیاید لکه در میان دست

وصال   از این کار که نگسلد پود و تار   حکایت   جناب سلطان سلطان

حسین بن علی علیهما السلام زنی از زنان شرف را به درد طلاق و فراق خود

مبتلا فرمود بیچاره با یک جهان حسرت از آستان حضرت تا به بیرون رفت و آن

معدن کرم ده هزار درهم از کلای قضای حاجات و اخراجات او فرستاد چون نظر

وی بر آن زر افتاد و عبهر دیده را از خون جگر زرافشان کرده می‌گفت

لمؤلفه   نی از فراق تو چو کیمیاگر کردم   ز خون جگر همه دامان خود زر کردم

چرا که نه هم نقد بهره عالم سو   به خاک پای تو دعوی همسری کردم

چون فرستاده تمه از محنت فراق و شدت اشتیاق او را به سمع امام علیه السلام رسانید

خاطر محبت ذخایر بر صدق مقال و شرح احوال وی گواهی داد تا عهد مجدد صحبت را

تجدید و او را به نعمت وصل درآورد   لمؤلفه   موج زند اندر دلش عفو گنه

که ز بهر تا آید روز زنه   مولوی   هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود

شو جویبار او تشنه مرغابی که گو آب گوار آب هم گوید که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما ما از آن او و او هم زان ما حکمت حق
در قضا و در قدر کرد ما را عاشقان همدگر میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
تا بقا یابد جهان زین اتحاد هست هر جزوی ز عالم جفت خواه راست همچون کهربا و
برگ کاه آسمان مرد و زمین زن در خرد آنچه او انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او چون نماند تری و نم بدهد او وین زمین کدبانوییها
می‌کند بر ولادات و رضاعش می‌تند این محبتها با مرد و زن است هر که
سر به راه عشق کار دلست حکایت از مضمون محبت نقل است که مردی بازرگان
همسایه بود و در کنیزک خود محبتی تمام داشت و قضا مجنون به این مرض عارض شد و اطبای حاذق
مراجعت نمودند و اکنون امید زندگانی از وی عیادت خارج است و چاره این مرض نماندم او سودا
و هر روزه بر تخت و کنیزک به بالین تکیه کرده تا گاه آه برآورد که جوان را از
خبر نمانده چنانچه کاری کند همه در هر روزه مرگ داند تا تمام سراپایش بسوخت و مغز استخوانش
را در وخت بیرون از آن نمانده همه اندر از شب تا صبح در پیش نهاد و کنیزک گفت همه را
به رنگ کرده گفت الهی آه تو لمؤلفه چون بسته به عشق تو عهد است من

الست من در دست رشک حادثه بود دلتنگ تن گر دست من بسوخت
ز آه تو باک نیست بهر چه اماری تو شعله زد دست من بر خوانم اگر زبس جان
خود چه غم شادم از آنکه به پای تو شکست من حکایت
گلخن تابی را حکایت کنند که بر پسر پادشاهی تعلق داشت و همیشه به امید لقای وی بر سر
راهی نشستی خاصان درگاه بسمع شهزاده رسانیدند خواست او را سیاست کند
وزیر شفاعت کرد که اگر موجب عقوبت محبت است تا آنکه او را سیاست نماید خاطر
دشوارست بر لب کناری بیرون کلاهی داده به تدبیر وزیر مقبول را شاهزاده افتاد و از
آنگاه همه روزها به قصد شکار گذار می‌کرد در گلخن بود گلخن تاب بر سر راه و در رفتن و گفتن
لمؤلفه الهی ز شاه راه ما برآید که از وی لقای رو ماه برآید
و چون کوکب بخت درخشیدن گرفت و کوکبه جلال شهزاده نمود از رشته زندگانی
ولان صاحب بی‌مثال بود لمؤلفه مکن نیک از بهر تسخیر دلها چنین کارها
از لقا هر آید و هر گاه عاشق جانش از دیده گشت رشته‌ای اشک خونین و گلهای
الحق به دام رنجور و گرفتار لمؤلفه کجا ز عشق از وادی اشتیاق برآید که از
زرد و کم کی برآمد وقتی او را مرض عارض شد و از رفتن دادن او را علم از بار نام

و چون شاهزاده به آن جای رسید چندانکه بر چشم نگریست او را بغیر شعر و شواهد

از بر دنیا هیچ حجابش ظاهر نگشت به جلوه معشوقی را نظر عاشق تر یافته و در زمان حاضر بود دریافت

و گفت بحمدالله که شفا عشق دیگر رو آن بیچاره بیهوده بود و به مدلول الصفت ... الی الملک

جمال گستر از آینه طلعت بی نشان پیدا آمد پس باز از حق بی خبر از عشق کامله است

و کوشراهی بی گشتن آن فانی عاشق و معشوق بهره و از راه عشق سرشته و به کند محبت

پیدا بگیر یافت   مولوی   لیک عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان

خوش و فربه کند   عشق معشوقان در رخ افروخته   عشق عاشق جان او را سوخته

حکایت   چون از احباب را در بیابانی بی آب گذر افتاد در حرارت

آفتاب و شدت التهاب تنها که هلاک شدند تا آنکه بول خوردن را آغاز

کردند و کفتا آبی به در خور یک نفر بود حاضر بود به دست هر یک می داد او را فرط

محبت به دیگری حوالت میکرد تا همه را از تشنگی جان بر لب آمد و آب بر لب آمد

پس هر که در رنج خود را راحت مقدم ... و در راحت او را بر عوض ...

لمؤلفه   لاله روئی اگر قدم ... زند   که رنج خود طلبه از بلا براحت

نه او دوست ... او را ... بود   ولی محبت هر کس به قدر همت اوست   حکایت

حکایت   چون جنید را به علت جنون به زندان بردند بعضی از دوستان

به زیارت وی رفتند پرسید که شما چه کسانید گفتند ما دوستان شفیق و احباب حقیقی

توایم که به دیدنت آمده ایم سنگ برداشت آن ها گفتند ... بگریختند و گفت ای کاذبان

دیوانه نگرده به عوض دوستی چرا از سنگ بغض ... گریزند   لمؤلفه   دوست آن

بود که در سلامت و وفا   ترک بهر خود کند از بهر دوست   هر که پا بر در طریق دوستی

زخم از سر هم تیغ به بهر دوست   که ضرب الحبیب زاحه   حکایت

عاشقی را گویند دیر گاهی سر راهی خیمه زده و در آن بیابان بسر می برد یکی

از دوستان به زیارت وی حاضر شد و از علت اقامتش باز پرسید گفت شنیده ام معشوق مرا

به عزم فلان دیار در این بیابان گذر افتاده بامید سعادت ملاقات تمنا دارم تا او را

اتفاق در این راه فرود آید و در این خیمه لمحه استراحت فرماید ... گفت

لمؤلفه   عاشق در دو شد درمان جو   هست چون بشنوی ...

برگ لاله ز آتش حسرت   هر زمان داغ تازه بر جگر ریش   از این خیال باطل

و اندیشه بی حاصل درگذر که سودا بیهوده ... خون کند و به جنون کشد در آن

... طمع نقص از غفلت است و در این مقام که قوت ادراک و حاصل حال

بیچاره آهی برکشید و گفت تو محنت محبت ندیده و شربت عشق نچشیده اگر رنج را
راحت و درد را درمان نمی دانی معذوری لمؤلفه گفتم به یار عشق برو در ره طلب
عمرت تمام بر سر فکر محال رفت گر کار خویش میکنم و یار کار خود
نتوان بلای عشق بشرط وصال رفت حکایت وقتی در مجنون لیلی را
بر تربت خفته خود بدید و گفت آه از تو عاشق کش نامهربان که تا این جهان بود
با یک جهان عشق پاک در زیر خاک نبردی و رحمت بنا وردی و در راه وداد قدم
تنها و لیلی گفت و خود از حالت عاشقان بی خبری بیت ای درد عشق
و ارزان همه درد دل است عاشق بیچاره در عالم که او بیچاره نیست تا بیازی جان و
تن را در سبب به ذوق عشق حالت سر چه گفته هر که او بیمار نیست بیت در شبی
مجنون را در خواب دید و پرسید که حالت چون است گفت از این در گذرد لیلی شوق
سلام می رسان و بگو معذورم دار که حالت ناخوشان نگه داشت که تو را به نزد آید دارم
و ملک الموت نیز قاطع طریق گشت تا در خم تو بانگ ختم و با مهر تو سر از خاک برکنم
لمؤلفه گر روز رنجم مرو جستجو کنند بود به غیر مهر تو چیزی که بو کنند
عفت جهان که اخت مردان رنجم عنبر نا فقه مرا میغ و کنند حکایت

حکایت درویشی را شنیدم که طبق نمک بر سر نهاده در بارگاه محمود صلا زد نمک
فروشی در آن هم سلطان مر او را احضار نمود و فرمود که این بارگاه شاه جهان است
نه بازار نمک فروشان گفت ای سلطان معذورم دار که سودای بازارم کار
بازوانشه محمود و شعیری که مهر ترا از کنار بیا بر است که اگر راه یابم یک شب
نیست چه قدر آن است که با همه جهان زبر یک خوان نشسته و در عشق بار را
دعوی شمار گسته در دیش گفت که آن اوضاع سلطنت و انواع نعمت حق
بر زر است هزار که وصال است نه تنها عشق چه عاشق را دل سوخته باید و سینه کباب
و سودای این هر دو به محال است بیت گر رسیدن عشق میرائی
تا توانی به از نوائی سر این نمک آن است هر و یک عشق باز رکاب نمک
باید تا از وصال یار باشی چه باد و در گلخن به جای و در گلشن لمؤلفه
اسباب روزگار بلا رنج است هر جا جمال هست تحمل چه میکنی رنج سلطنت
نتوان یافت در عشق دیوانگی نپسند بعقل چه میکنی از این در گذر عاشق وارنم
آمد تیر و خواهش پاک است از فقر چه باک است بیت عاشق یارم
مرا با کفر و با ایمان چه باک طالب دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

حکایت

یکی از خلفا مجنون را در حضور لیلی احضار نمود و فرمود که اینها خانم
که بر چنین صورتی دل نهاده‌ای بیا تا از کنیزان خود پری رویی بهتر از او بتو بخشم مجنون
گفت محبت مرا چشمی بخشیده که غیر او در نظرش نیکو نماید گفت هیچ دانی که او با تو چون است
گفت میدانم با جگر که او به کار آن قدر دانم که محبت من دلیل بر شفقت اوست
و سرگردانم از مهر چهره اوست لمؤلفه زنده‌ام هر چند دور از اوست دل است داری
و گر نه ذره کی مهر آفتاب کی گفت اکنون بفرمایم تا او را به حباله ازدواج
خیالش را به وصال حلال مبدل کنی گفت چون دامان همت آلوده طبیعت نیست بلطف
دین لیلی نکاح مباح است لمؤلفه حرارت مهر و عتاب لب نیاب است
خمار عشق کی از شراب کی خلیفه گفت اکنون ده هزار بار خاطر و دماغی نیست
نقاب که از آن آفتاب است از روی او بر دارد و هر چند آنکه خلیفه لطف رهان
آن رخساره کنی ما را چنین وصف کرد بر شود مجنون گفت آن خورشید را با چشم دیده‌ام
و هیچ نقابی ستر راه دیده حاجب نگاه هم نخواهد لمؤلفه همیشه چشم دلم بر جمال او
باز است حجاب قلب کی حاجب نقاب کی

حکایت روزی
محمود مر ایاز را گفت من در محبت تو حالی عجب است بیش از آنکه تعلق خاطرم بعشق

تعلق بری با تو حجاب شکوه سلطنت و اسم و سواران نبود مجال کمال تمتع حاصل بود
اکنون در لشکر اشتیاق تمام مملکت وجودم را مسخر کرده جرأت آن که چشم بر
با همه نگاهی بیگانه تر و هر چه محبوب تر محجوب تر لمؤلفه می‌آورد
محبت تا بیا رم دیر تو از غرور کوی بی‌هوای نظر نگری مرا نیم ابی چه فرد ماه نیست
در ره عشق که هر چه به تو نزدیک‌تر تو دورتری ایاز گفت ما را سلطنت محمود است
و مرا منزلت بندگی با حجاب ادب ستر راه طلب تو انست اکنون که دارد
مرا سلطنت معشوقی و تو را منزلت عاشقی است کش چون توانی کرد لمؤلفه
عجب مدان اگر عشق رام لطف است به پای هر محمود بنده‌ای ایاز به پای یار
اگر سرت نتوانی دید فراز را به نشیب و نشیب را به فراز حکایت
چون مجنون درگذشت دیگر از اعراب لیلی را بحباله نکاح خود درآورد
روزی با وی سر دیگر مرکب ... تا نظرش بر تربت مجنون افتاد گفت شنیده‌ام
صاحب این خاک با تو عشق پاک بود و به دعوی محبت چنین سخنان گفته لمؤلفه
هر چند شرح شوق تو را مختصر کنم تا خلق هر دو جهان را خبر کنم حرفی
آن زمان که بر سر خاکم گذر کنی تا باز زنده گردم و دعای ... کنم اکنون بر دو سلام کن

تا نقد دعوی او را بر محک امتحان زند تیغ بر تربت او تاخت و سلام کرد و جبه را
از غم هجر او به هوا خواست و با یک زد و مانع تیغ را بشکند و تا شوهر بر سرش رسید
به مجنون پیوسته بود لمؤلفه خوش آن گروه که بهر وصال جاویدان
فراق یار گزیدند در جهان خراب فدای همت آن عاشقان بیتی که تشنه کام
روند از سر آب بی اثر آب حکایت زنی در حلقه استماع شیخی
برآمد و چون از دعای عوام کم تر گفت ای شیخ تو گفته ای چهار زن بگیر و تلطف آورد
گفت آری شرع ما را این رخصت فرموده و فقها اختلاف نفرموده اند زن نقاب
از رخ برگرفت و گفت با وجود چون من نیکو رخی صورت و لطف عبارت دل
بدیگر باز ده گفت لمؤلفه زهی قدرت که از خاک چنین سرو روان
زهی حکمت که بر روی چنین شمع بر افروزد هر آنکس را نظر افتاد چون من بر چنین روی
روا باشد که از عشق در عالم دیده بر دوزد حکایت یکی از عرفا را جوانی
ماهروی سنگین بود نظر افتاد دل از دست بداد چنانکه همه حواس ظاهر در احساس لطف
و ظرافت روی دیده گشته و قوای باطن محو جمال وجود و کمال شهود او بمانده
لمؤلفه زهی آنکه همه تن دیده گشت چون نرگس هر آنکه روی او را ببوید یار گشته

بوی یار گشته ز چشم منظر محو جمال تست عجب که در کناره یار است و در کنار گشته
جوان گفت ای درویش دیده بر هم نهادن و عنان کار از دست نهادن سلامت
نزدیک و از طریق ملامت دور است چنانچه گفته اند بیت چشم بر نظر مه
زلفه نبر چه بر سرهای آرد عارف گفت من در آئینه طلعت و دیباچه صورت تو
کمال قدرت و صنعت حق تعالی را است می بینم و اهل حکمت را آیت هویدا از
این جهت که مهد قواعد شریعت و احکام طریقت فرموده اند النظر الی الوجه الحسن
عبادة روی خود را از اهل بصیرت دریغ مدار و شکر این نعمت حق تعالی بجا آر
بیت ای نور خدا در نظر از روی تو ما را بگذار که در روی تو بینیم خدا را
جوان گفت اگر ترا چشم حقیقت بین و منظور است این است همه جا آثار قدرت پروردگار
هویداست بیت گر به اقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی
ماهی بر ذره که بنگری آفتابی در میان بینی گفت یا راست فرمودی ولی تو
از آفتاب روز تا به اختر شب فروزان نبودی لمؤلفه تا لب لعل تو ساغر
چه کشیده ای تلخ تا طرب قصه مطرب چه شنیده ای تلخ تا چنین قامت رعنا ز
رخ زیبای سرو و گل در چمن چه دیده ای تلخ حکایت یکی از ارباب

به جوانان خوب روی خویش نقد های دل باخته بود و مهره عشق را در ششدر عشق انداخته بود روز
از لبش تواند شنوند و زلفش در حضورش مهجور بود و به دوریش ناصبور   لمؤلفه
نبود طاقت هجر و وصالش   به سر می برد عمری با خیالش   روزی با جمعی از اخوان
بر سر یک خوان نشسته بودیم محب و محبوب حاضر و از روزن دل رخنه بر ناظر جوان
خوبست که نقد هستی او را بر محک زند نه نمک در لقمه نهاده هست در داد بی مضایقه
دلکشا هست دلقمه نخورد مسلا که بران شور و شر نهانی نظری بود متاثر شدم پس از زمانی
از وضع اجتماع به حقوق حکما علاج سفوح سودای وحشت محبت او را در تقسیم محبوب دانستم
خواستم که خوب روئی آن جوان را بر هر کوی اعلام کنم و آن رفیق عوض شد و از آن
بحر عشق بازی ها نم گفتم آن پیر از بابی پاک تر معیوب و نام عوض است گفت خطا کردی از ذوق
تا به قدم خوب و محبوب است   لمؤلفه   ز هر جانب که کردم سیر راهی
دیدم از راه دگر سوی ماهی   بگفتم زلف آن نیست بر روی   بگفتا به از آنش همه موی
بگفتم عاشق آزار و جفا جوست   بگفتا هر چه خوش را دلست نکوست   چون دیدم
به سر حول العشق اعماض عن عیوب المحبوب غیر از نکوئی او نبیند در تصحیح گفتم بهانه است
و مهر مه رویان بدون عرض و مرض نتوانند تواند بود و بجز ملامت و ندامت حاصل

حاصلی نخواهد در ترک محبت او همت کن و از عشق شهوت انگیز پرهیز گفت اگر
هوای نفس در تماشای آن روی دل آراست   بیت   چشم چپ خویش را ام
تا دیده بنیند شئی به جز راست   و اگر در نقد هستی قلیلم قلبیست مرا در ترک این دیدار
اختیار نیست بلکه در مهر مهرویان مجبورم نه قادر رد و قبول   حکایت
یکی از صاحب دلان در زنی شیرین شمایل مایل بود و در وصف کوی او طریق تحقیق
می پیمود و می فرمود   لمؤلفه   سایه بان کرده خدا سنبل گیسوی ترا   تا دهد پرورش ناز
گل روی ترا   از برای دل و جان ساخت عبادتگاهی   آنکه خم کرد چو محراب دو ابروی
ابروی ترا   من همان روز که پیوسته ام ابرو دو عیب   دانم درهای خود عجب صفت
موی ترا   رفته رفته نهاد در دل محبوبه سرایت کرد و کم کم از وی بار جفا به ملک
وفا در آورد و از آنجا که صفت جوانی در زنان زیادتست بدون عقد بوا صلت بر تحصیل
رغبت نمود و مهر محبوبه آتش محبت بر دو کار رسانیده و فرع بر مخالفت اصحاب و عیال
جوری قلندوران سیاه غمزه زن بر راه زنی دیده و دل نشسته و طلایه داران ملکوت
به مخالفت برخواسته بر دو عارف که سپاه مخالف را در تسخیر مملکت وجود چیره دست مشعله
و مهم سلطنت شیطان دیده بجای هر که آمد برده می گفت   لمؤلفه   الهی عمر کرا کو ل

تو دانستم بگرد آن زین تا لبهای کشتم بی سر کلیات درز شکوفات تو با هر نقطه موهوم
لب وده ام اف نه نبود و به هیچ موی میانم نیابند لمؤلفه به سودای زلف تو
زنار بندم با بیدروی تو صورت پرستم اکنون که عشق جازم از محبت تو باز برد لله
سوز آن فید برهان و به خود شعار کردان پس به یاری باری تعالی اسمه مهره مهر رحید
مولوی از نهان خانه یقین چون بدرخشید اندک اندک رخت عشق آن سو کشید
با میزان مهر و ماه و زرد ذرات جهان آن است در محبت حضرت عزت کسان تابند
و فرع بر اصل زیاد و لله مایه و الله موجب حیران و جهان است حکایت
مجنون را گفته میان اصحاب در امر خلافت اختلاف است تصدیق و تحقیق ام
مرحله و مسئله را از تو خواهیم و دیوانه و از بهره بیگانه بیت بگو بعد از نبی امر خلافت
عمر را یا علی را بالیاقت مجنون گفت هم در حالت خویش تبر کشته و از همه کمتر کسته ام
بیت ولی دانم را نو از ترکیب خلافت را ز غیر آل ما لیلی گفته از محبت نفس
در گذر و این مسئله را تعلق به مانست گفت دیگر نه این است و روی به قبیله لیلی نهادم
میرفت و می گفت الغزیه ترکت للناس دنیاهم و دینهم شغلا بحبک یا دنیای
و دنیائی صاحب لیلی نیست و گفت مولوی هر کی بیر کو و سیه خاک

کانت القرب ابعد ... فانتجت ... فصاحب ... وحضرت معلی العرب ... بیت لله ... شغله بزرگ ...

سینه چاک کان گلوی از حسن آن به جرعه ناک باهم خاک آلودشان مجنون کنه
صاف اگر باشد مدام چون کنه حکایت چون رافع رهبود ای محبت و نه از
حال طبیعی دور گرد و از شهر و آبادانی رو به کناره گرفت در بیابان و مکان خالی از آدمیان آرام گرفت
روزی پلا در پیش را چه به محبت و خفیه اخوت به جستجوی او گشته تا به بیشی رسید و از استیلای تفکر در هم
شکسته و با دیده نمناک بر روی خاک چون نقش قدم نشسته همی گفت بیت ز خیال
سر زلفت چو کشم در بر خویش نافه مشک بر دم از بر خویش چشم اگر دود و خون
جاری از وجود من زند بر زمین گر بکشم صورت چشم تر خویش پلا در برادر ایشان در محبت ایم
و صورتی بر لحظه ای او پرداخت چون رافع اورا به فرزند در معهد منظور خود دید گفت شفقت
آن است که با من مرافقت کنی تا به قبیله ده در روم شاه ارشاد هم و ده با او ... را قوی
و قوای پراکنده را جمعیتی حاصل شود گفت شنیده ام امیر وقت خون پلا در آن قبیله هدر کرده
از تیغ در گذر رافع سر به نومیدی فرو برده و دیده نمناک بر خاک نهاد و همی گفت
بیت سر بر دم داغ تو در خاک ده تا روز جزا بنام به عقل تو حقان کو ز خویش
آنگاه آهی بر کشیده و جان بداد چون پلا در از نقش در وا عنت یافت به قبیله خود
شتافت تا معشوقه را نیز از حال عاشق خبر کند او نیز رشته حیات گسسته و به عاشق خود پیوسته

بود لمؤلفه عجب مدار اگر عاشق دلی بمعشوق دوای درد جدائی خود به مردن کرد

مرغان به همه عمر اسیر داغ هر تحمل مگر جان سپردن کرد

باب دویم در صفت محبت اولیا رضوا و مقربان درگاه کبریا که جوهر ایمان

و خلاصه امکان است اکسیر قدسیت ذات و محک طاعات ممکنات است هر شهید

از مقبولات است و هر شئی که از مرده دیر اوست لمؤلفه گر شرف پایه ز حیوان

آدمی یا برادر و سر ز کیوان آدمی یا که گرد دوشی بهار زیاده از یا که طاوس راز

نقش و نگار را یا در خشتی تیره شریح دهم یا جنس و قدر رنگ از رنگین دهم یا که

سنگ سخت خویش گوهر شود یا به معدن تیره خاک زر شود در قبول دوستی اولیا است

کافتاب از مهر آن در ضیا است آفتاب مهر مهربانان حق تافت

بر هر ذره با اسم طبق در به جسم تیره نور جان تر است ظلمت تیره جهل چشمه حیوان است

از خوش آمدن در محبت مقربان درگاه الله همت بوده و در دوستی ائمه هدی

صلوات الله علیهم کوی سعادت از جهانیان ربوده اند چه در حقیقت محبت اولیا انوار

دلی حق و از آلودگی ز زبان مسموم عصیان و به مضمون حب علی حسنة لا یضر معها سیئة

اکسیر اعظم معاصی است لمؤلفه از خوش آن کیمیای سر تقی دان ننگ ز زر دله رک

زار و دلی بر آتش کاه زر و کعبه ز ربع خاکیان دیم بیدار پاک چون

افلاکیان مولوی هر کجا جا به راه عشق پاک شد او ز عیب و نقص کلی

پاک شد گر محبت نازوری بیفزود در محبت داوری بیفزود چون محب محبوب

در متابعت اوست و بعضی دوستی موروث نه ذاتیست جبلت الشیعا در شعاع اتباع

در پذیرو بوده وی به فرموده قرآن کریم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله در متابعت آن جناب

محبوب پروردگار و با قصار قال لا اسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی

ارشاد ائمه اطهار بی متابعت هم در محبت و چه به فطرت است چه از نقیصه طینت

اهل بیت عصمت علیهم السلام صفت بشری به دوستی دار نیستان محبت بی متابعت توسته است

لمؤلفه شیعیان را ای محبت ذاتی است وان شعاع دانش تشکوة است

چون بنام عشق اهل خویش در شعاع آفتاب فی المثل مولوی

هر که او دوری نشد از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش لمؤلفه

تا بیابان عشق چون شد به وصال شیعیان را با جمال فی البدل هر که بود

وصل جو از کار و نشب در ره راه عشق در افته حرفت حکایت

شیخ به جامع در آمد و اجتماع عوام و استماع موعظه و ... آورده جر

گم کرده ام یا بنده و نمانده آن را داده در هم بهم و اعظم اسرار شده تحت بیت
آمده و در میان عوام کالانعام بوده گفت آیا در میان شما کسی هست که در همه عمر
حلاوت محبت نچشیده و در عشق نگشته باشد احمق‌ترین مردم عاشق خود معرفت کلام گفت
هم و از لفظ محبت به بعضی نبرده و از مقام و شیء جرعه نخورده ام و اعطاء را جناب حبیب
خوکرده که گرد درد و نقش همین است   بهائی   یعنی آنکس را که بود عشق یار
همراه با لذت وافر ز یار   سینه خالی ز مهر گلرخان   کهنه انبانی بود پر استخوان
شرافت نفس انسانی نه از آن است حیوانی است و فضیلت علم الله تبارک
الذی نه در اسم بی مسمای آگاهی است بلکه آدمی را از بلوری فهمی بار امانت محبت
در رحمه فیض حضرت احدیت بر دیگران الخصوص ممتاز و بتاج فضلنا علی کثیر ممن خلق عالم
سرافراز فرموده اند پس هر که با حضرت دوست و همه محبوب اوست
عشق نورزد حاصل عمر شریف هدر نبرد که عشق جسم بی جان است و نقطه قلب
و جان همه محبت کیمیای روح انسانی و دوای امراض مهلک نفسانی است
مصرف عشق محبت و کبر را حقود و صلب خاکی است و بود آبای خشم و تعیر را
شاه شرح زود باز خفقان نگر و حصه را کاهو ریا کبایر است و اشتعال حرص و

و اشتعال حرص و طمع را دافع به بازار   مولوی   ای خوشا یا عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما   ای دوای نخوت و ناموس ما   ای تو افلاطون و جالینوس ما
حکایت   شخصی پیری را نخیز بسیار پرسید که تو کیستی گفت رهروی از آن الله لا الله غیر نعیم طریق
و رهبر فریق ان الله لطیف لا بعیر شیطان رجیم و عجب دارم از آنان که با دعوی محبت
حق اطاعت نکنند و با اظهار آنکه دوست به متابعتم نمانند   لمولفه   دوست را
از خود لیکن آزرده اند   دشمن خود را ز جان پروردهاند   گفت کلام بهمانی خواهی
سوگند می دهم که یک نحو به اعلاه حق بازگو و ممنوع و دلالت کن بموجب و رضای حق
و ختام از همه اخلاقت و بآن گفت آنچه تو خواهی محبت شاه ولایت علیه السلام
و همه دوستان اهل البیت آنحضرت است بموجب آیات و آیه در جای جمیع انبیا
و اولیا شنیا   لمولفه   ای نکهت و از لطفش نامیه   وصف او را ازنه وما
شنیده   ارجمع جام سوخته ذره کس   در غم بولایی کوثر کس   بیرای عز زنقود
جان و جهان را در ابتیاع متاع محبت آن حضرت علیه السلام در بازار چهار بازار
امکان کالای گرانبها تر از آن متاعی نیافت و دینار و درهم را بی تار و پود
واکشی با نیافت حالیکه حق جل و علا فرموده و یکفر بالله بالایمان فقد حبط عمله و اگر

معنی ایمان را از آنجا از خطاب مستطاب نبوی صلی الله علیه و آله استنباط ارباب کمال

که یا علی لا یحبک الا المؤمن و لا یبغضک الا المنافق لمؤلفه بیت ایمان

نور پاک بو تراب گیست مؤمن رشته از آن جناب مولوی از گره

وشان شاد کنید همچو سرو و سوسن آزاد کنید در شکر غنچه از هوا ایمان

کلک چشم و مهر صفر ایمان نه‌ها فرو بر در شکر شود شکر در زبان لب از ما

شود حکایت روزی حضرت سلمان رضی الله عنه از شاه کونین کشف

از اسرار نهان را مسئلت نمود و آن جناب علیه السلام او را به قبر یهودی دلالت فرمود

سلمان حسب الفرمان سر آن به آنجا شتافت و قبر را شکافته یافت چون درون را نگریست

فضای دید دلکش و هوای مسرت افزا انبار از نعمت مهیا و روان انهار از چشمه

حیوان جاری گردید لمؤلفه فضای دلکش چون روی جانان هوایش چون هوای جان فزا

چون آب حیوان گلستانی چو رخسار جانان شگفته در و گلهای رعنا شگفته

بر دم یهودی را بر تختی [illegible] دید و فرشتگان پیرامون او [illegible] ضعف سلمان را

حیرت افزوده از وی سؤال نمود که کدام طاعت به این مقام و منزلت رسانید

با آنکه تمامت عمر را در انکار حقیقت اسلام [illegible] گفت با آنکه از شرف اسلام بهره

نبود و لیکن علی علیه السلام را دوست می‌داشتم و همان محبت مرا به نجات و موجب

امر درجات شد لمؤلفه حب آل‌ادریت حب آن جناب

او خلوا [illegible] العقاب عشق اگر ایمان جان قربان عشق مرده کور

آن را که نبود جان عشق مولوی هر چه گویم عشق از آن برتر بود

عشق امیرالمؤمنین حیدر بود جان فدایت یا علی المرتضی ای امیر [illegible]

حسن اللقا حبذا آنان که دولت ایمان را بر دوام ولای آن مولد رو

و به مقتضای لا یکمل ایمان العبد الا بولایة علی والبرائة من اعدائه [illegible]

[illegible] به محبت وی و دولت صحبت [illegible] و با چشم بصیرت

نور و ظلمت را [illegible] چنانچه شخصی در پیشگاه حضور [illegible]

معروض داشت که انا احبک و اتولی عثمان فقال اما الان فاعور و اما ان تعمی

و اما ان تبصر لمؤلفه ای که گویی هم علی و هم عمر اعوری از نور و ظلمت

بهره ور یا چو پروانه امیر نور شو یا چو خفاش باش و کور شو حق و باطل را

به چشم دل ببین زانکه در یک جا نگنجد کفر و دین روایت است از علی [illegible]

باش [illegible] شد از عترت اطهار باش تا که یاری را فدا اباور شود

حکایت داوود نبی که از فرط محبت بی‌تاب بود یکی از دوستان حضرت صادق
علیه السلام را گفت و چون این خبر بسمع آن سرور رسید چنانچه هر روز تلاوت می‌نمود
اعوذ بالمودة لک فی قلب اخیک بالله فی قلبک خاطر محبت در خاطر
در سکنه پوشید از خود در کنج وطن اوده و قبول میفرمود تلاوت چه احتیاج در محبت با را به قهار اوز
واز لطف ما پرواز کرده داوود مرحله منتهی نمود و زخم دلان را از جراحت نهان
بیفزود با آن جناب ما نه بر احتیاج نمود و شبانگاه به درون آه عاشقان و
عرض حاجت مشتاقان نیست روی بدرگاه الله آورده بر گفت لمؤلفه
ای خدای از تو نام او وارفیست زخم جان هم جا مهر از زخم نیست کز ضرر
رنج زان بر دل زار در میان بر حضرت جانان زار این همه بار گریه و گریه
به دوست من نخواهم گر تو بی خواهی گرفت لیک اگر این زخم زخم الیم است
در مقام فاسقان تمهیدست همچنان آن شب به بیاز آمد اعزاز در پرده‌دار نیاز
بوده دگر جان داود را برادر ابو اردوه به مالکان بو ملکان مارید هند
لمؤلفه ای مشتاق و شعر دوست بین شعله کز آتش این خونست بین
ما به نفحه مجان را بهار تا که خود را شعله و رنج بداری پر خونست آن

آنان که دست تولای خود را بوسیله اولیا زده‌اند دامن کبریا زده و اعمال خود را در مقام
انعام حق تعالی در آورده‌اند چه اسرار محبت شان بر کار مهر الهی بسته است و جویبار
به اوقات شان به قلزم قهر ما آشنا نمی‌پیوسته مولوی رنگ رنگست این آب شیرین
آب شور در خلایق می‌رود تا نفخ صور لمؤلفه آب شیرین دوستی حیدر است
واز جوی با حوض کوثر است آب شور از دشمنان آن جناب میرود در چشمه
تیره الترابست پس روشن این محبت و بغض اولیا از پاداش خود سوی خدا
چنانکه حبیب حق در حق ولایت مطلق فرموده من احبک فقد احبنی ومن ابغضک فقد ابغض الله
و در باره مهر تعلیق طاهره سلام الله علیها ارشاد فرموده که من اذاها فقد اذانی ومن
اذانی فقد اذی الله مولوی ای بسا نادان که او ناگاه زد در صورت
کور دور از الله زد چون قلم در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
زیرا که چون مرتبه‌ای کوری رسید محبت در دلدست می‌شود و به منزل الملوک
اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة تمام وجود محبت ملکه کوب محبوب
و ما بود که دو بین در مقام فنا رفته و محو جمال الله گوسر لمن الملک فرو کوبنده و نداء
لله الواحد القهار می‌زند ولی الحبیب در دهنه مولوی در میان عاشق و معشوق نیست

در میانشان فارق و مفروق نیست   ما رسته اوز نیست ما زدان   هر چه بلا بود جان

بود از جان جان   چنانکه حبیب حق در شب معراج با همان جسم بی سایه که قابل پیرایه بود بحکم

سبحان الذی اسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی در مقام قاب قوسین او

ادنی برانید تا براق از حرکت و جبرئیل علیه السلام از شرف ملازمتش بازماند

مولوی   جسم خاک از عشق بر افلاک شد   کوه در رقص آمد و چالاک شد

و در خلوت خاص اخلاص نقاب المحبة حجاب بین الحبیب والمحبوب برافتاد

و به خطاب انت الحبیب وانت المحبوب وانت المرید وانت المراد پای

بر فرق فراق نهاد   لمؤلفه   هر حبیب اندر فنا محبوب شد   طالب حق بود

تا مطلوب شد   چون که معشوقه نهان در عاشق است   وصف ایجاد مخلوق وصف

خالق است   نیست محبوب و محب از هم جدا   رگ مجنون بود رگ فصدا   نیشتر بود

مجنون میرود   از رگ لیلی چرا خون میرود   سنگ بر دندان پیغمبر زدند

چون خورد بر ویس و اکنه در یمن   حکایت   شخصی اویس قرن را در یمن

دید و گفت با آنکه حبیب خدا صلی الله علیه و آله و سلم بر محبت تو در مدینه اهتمام نمود

و اصحاب را از القاب و اعلام ممتاز نموده چون است که از فیض حضور با همه آن نوید محروم مانده

محروم مانده گفت محب را از محبوب خود محجوب مدان و لمعه طلعت مهر را حجاب

و قرب معنوی چند از ملاحظه شرف مصاحبت آن سرور میسر بود هم دانسته که کرام

دندان مبارکش شکسته گفت نی در تعیین بعض نزدم گفت از غم تشنید دندانم سایاست

همان روز که آن گوهر جان افروز را شکسته بین دندان من در دو دست بیفتاد

لمؤلفه   چون وجود من زبس از عشق اوست   گر زند دیگر بجسم از رنج

اوست   در بدنم راحتی در جان خود   بی برم بر راحت جانان خود

شاد مانی و غم من از وی است   جسم با جان جان با جانان یکیست

بس مردان بی آنکه از حضور مولایان خود دور و از نور جمالش مهجور مانده اند باسر حضور

وقصوری در ارکان محبت شان راه نیافته بهمان اخبار و آثار در تعریف و توصیف

محبان او از زمان رسیده منظور کرده بهره محبت خود را دلیل توجهات وجه الهی

دانسته   مولوی   آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت باید از وی رو متاب

چنانکه حکیم را گفته محبت صادق را از دست منافق چگونه شناسیم

بهره را اظهار و داد و دعوی را کاذب است گفت نه به قول القلب بهره را اما

از راه چشم گفته ان ما ذنبت و دم خود را ابرانی   لمؤلفه   از من خود باز

پس احوال دوست زانکه هر دو دلیل بهر اوست ور شمع ها در پروانه بود

ور نه او در عشق بی پروانه بود ما چو مرغانیم بی پروای ما که نباشد دوست را پروای ما

لیک ما را پر دهد دلدار آن کریم بهر آن بخشد که سوی او پریم مولوی

عشق را انصاف بر دست ده بهر پیر از فسون عشق با تحت الثری حکایت

جوانی از اهل شام همه روزه در خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام رفتی و گفتی

مرا در محبت شما حالتی است که اگر یک روز از فیض حضور حضرت محروم مانم ظلمت که همه تن را

فرا گیرد از جان مهجور مانم وقتی بیمار شد و سه روز از فراق بماند و چنانچه گفته بود مرغ نفسش قفس تن را

پرواز نمود مولفه جان سپرد از درد هجران جناب همچو ماهی کو جدا ماند

ز آب آن چنانکه زنده گی از آب است هست از آب وجود او لب زنده گی

دوست هم باشد ز دوست هر کسی زنده به محبت مرده اوست چون از جناب

بسمع آن جناب علیه السلام رسانیدند که جوانی از شرف ملازمت محروم در جوار

شما و صبر آن است که در نماز برخاست و حضرت و فرمود از او است و نمود

دعا نمود تا حق آن ام چون حسب الامر بجا آورده عمل نمود آنجناب علیه السلام

او زنده شد و بجلال خود و فرمود یا فلان آن جوان به ناگاه برخاست و گفت لبیک یا امام زمان

یا امام زمان و قطب دایره امکان مولفه از فراق مرگ دوست

زنده گی خاک باشد ما را پاینده گی مرده هم جان بخشد یار که مرده بودم

زنده گشتم تا که نام یار آمد بر زبان زنده گشتم تا دیدم از شوق جان

بار دیگر خواهم از حق از کمال تا که جانم را دهد آن ذوالجلال به جلال ذوالجلال قسم

که چون جانم را کهان جا دیدار بر ده به سر دستی که تشنه رسید که او را دولت بر سر تا که جوش

مولای خود را اجابت کند مولفه از ملک او را نسیم دوست بر در

همانا که من جان اوست بر زانکه محبوب محبت ما بود هر که در آن کمال ایمان باشد

بایر عزیز دوستی ائمه اطهار علیهم السلام محبت پروردگار است و دوری از آن دوری از

چنانچه خود فرموده اتی احبت عیناً ما حبه بحب و انی که هر شاهد از لعل در بازار رسول

محمد رسول صلی الله علیه و آله و احبوا الله لما یغذوکم و احبونی لحب الله و احبوا اهل بیتی لحبی

مولفه هر کسی را هر شد اهل بیت افتراق این دو نور از اهل بیت

آفتاب دوستی او پیا که ندانسته ز هم حق جدا چون همه یک نور و نور جانشان

هر یکی بر دیگری را عاشقند شیعیان چون در حقیقت پرتو اند لاجرم در دوستی هم

پرواز حکایت در خبر است که چون در روز ... خواهم تو را آنگه را

در زیر عبارت خود خواند نخستین در حق خود دعا فرمود که اللهم احشرنی فی زمرة محبیهم حشر خود را
در زمرهٔ محبت کیشان آلی درخواست نمود لمؤلفه تا ننشیند روز فرخ فال او
هر که بود در پیش دار آل او تا نیابند شیر مال از کف داد گان جز بلاء محشر
آزادگان و از امام صادق علیه السلام رسیده که ولایت شاه اولیا علیه السلام را
بر طرف فنهای خود برگزیده فرمود و ولایت منه احب من ولد و ثمنه لمؤلفه
گر چه بود در ولد مهر پدر افضل هم عنان صادق آل رسول در هوای عشق
هر کس را پیست بال کرکسی چون بال جعفر نیست لیک هر کس جرعه زان جام خورد
چشمهٔ حیوان به پیش اوست خورد ای خوشا آن سرخوشان جام عشق وای آن
جوانمردان در دام عشق حکایت چون بهای مخالف در اطفاء نور محبت
و حبه اله المرتضی و صفیه العلی مرتضی علیه السلام برخواست دست و پای میثم تمار را بریده بر دار
تا از تولای مولای خود تبرا جوید آن پاکباز کوی محبت زبان در منقبت شاه ولایت تمام
گشوده و اخلاص خود را گوشزد خاص و عام نموده می گفت لمؤلفه هر که پی گم
دست و پا می زنم تا نام عشق در اعضا می زنم خاک هم دل زغم عشق تو آب
در هوای هر ذره یک ماه آفتاب ذرهایم در هوا رقص اوست عشق بار سیم ار

باز بی قرار خاص اوست پیرایه ای کاله تمام تمام در کاشر زدند تا از ابلا رواز محبت
باز مانده و هم چنان با چشم وابرو اشارت و بشارت می نمود و با زبان حال میفرمود
لمؤلفه دشمنم در زد لب و در زد زبان لیک نمود ام ز بیخ سود از زبان
عاشقان را بی زبان آوازهاست با دل و با دلبر خود رازهاست هم تن آب
گر خرابی بدان رخنه افتد در بنای جان مرا جان مرا تشنه خوب آباد اوست
از شکستان تا الله سکان ساز اوست گر بنای عشق در ویرانی است افزون آن
ویرانی آبادانیست حکایت کودکی را از مطلع جمال ازلی حسین بن علی
علیهما السلام مهری به دل نشسته بود و مکتبی کیان پیوسته روزی پدر را به دعوت ضیافت
آنجناب دلالت نمود و چون آن شفیع جود اجابت فرمود به بام سرای خود برآمد
و دیده بر شاهراه قدوم میمنت لزوم آنحضرت علیه السلام نهاده تا در دیوار وجود خاکی
خود را از اشعهٔ جمال نورالبلاد روشن کند قضا را از فرط شوق خود را پروا نکرده از طارم سعود
بزیر افتاد جان مراد لمؤلفه بهر استقبال خاک پای دوست رفت
بیرون جان او از مغز و پوست ای آن ای بیکسا با در کلاست سر بکار خویش
بود مشغول است هر که خواهد دوست را مهمان کند باید اول خویش را قربان کند

چهره را از داغ پسر چون لاله گون و دیده پر خون کشته او را از راه نگاه آن سید جهانیان
بهشت بهشت و چون حضرت علیه السلام را رگ راه خود نگه زار افتاد و قلزم محبت طلاطم
در آمد تا قطرات ماء الحیات و من الماء کل شیء حی را از دیده مبارک فرو ریخت
و لیکن بهرش در دهن گرفت تا آیه و نفخت فیه من روحی از لب را آورده و تحیت او را
حیات بخشید لمؤلفه رخ نمود آن شه بنظر بازان عشق تا حیات از سر
گرفت آن مات عشق بهر آن تا زنده تا بار دگر جان دهد در راه دیدار دگر
هر که جان در سعادت اینچنین جانان دهد حضرت جانان ازو جان دهد
ای محبان پاک باز نهان کنید سر دهید و سرفراز نهان کنید در اطاعت تابع جانان شوید
گوی سان فرمان بر چوگان شوید هر کسی شوق لقای دلبر است سر نهد هر جا که
پای دلبر است وانکه باشد کامجوی وصل دوست کام گفتا بوده فضل دوست
بوی هیچ مبادا جانب گلزار رفت گر هر کس هم سوی گلزارش رفت عاشق شد
به هندستان رود طالب دام در بستان رود لمؤلفه گر ز الطاف دوست
بامی زند در مکویم اینچنین رو تیغ زند می شوم بیزار از آن گفتار تو
که ملاقی نیست بار قرار تو بر چه باشد شرط عشق دلبران هر چه فرماید بسندد مهر یاران

مهر آن گر تو طالب با وفا حق و دلدار چون مهر ازین پیروی او از راه طلب
عاشق آن چهره گلاهیت گو در فراق دوست خود گلاهیت گو آن حبیب
در قفای او کی است در عبادت اقتدا از او کی است در جهاد و نفر گو با وی است
در پی او ترک دنیا داری است گر تو فخر بر فقر از او شنو عثمان
شه در صادق قول و فعل خویش را ده اتفاق جمله اعضا را منه از ارتعاش
هی به الطاف دوستی قانع شو بر خلاف دوست با دشمن مرو التماس
در الطاف مصاف تیغ چوبین چند باشد در غلاف کوفیان هم چنین
عم الطاف شد ببین جان خواهان خوش
بیان کلمه فعل چون با قول هم راهی کند کار الهی کند
جز حبیب و آن حبیبان دگر کاهران سودای خود داد به سر
حکایت چون شب عاشورا و نوبت شور ارمحبان کوشوار عرش از لی
حسین بن علی علیهما السلام در رسید جولان اهل بیت کمیت همت را در عرصه الله قرب
تیغ الله ساخته خود را الجنة جان نثار و محبان صادق
بر مضمون الیه جنة النعیم خویش را و فدای او آن جناب

دیگر از شعر محبت بی‌خبر که در کتاب آن جناب با آن حال شناخته و مسعود نیافتند
قطع الکلام قرار و مقام الافکار ربعه   لمؤلفه   در درون آن رفیقان نفاق
موج میزد قلزم شرک و نفاق   زانکه نقد قلب ایشان بیش بود   شعب جیحون جنب آتش
بود   پس آن جناب در امتحان اصحاب زبان سخن‌بازان برگشود و فرمود در حق دوا
رسالت ضرعه و امثال نیست و دولت و تیغ یاران طعمه شمشیر باید و لم روسه اراتم
گو رخ و کام و لذت الکنون به مضمون لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من حی عن بینة
بیت خود را بر دوانم تا در هر که خون دوست راه دیدم و اکنون دینه اروله
حیات و در درجات است و که عشق را امات   و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا
بل احیاء عند ربهم یرزقون   لمؤلفه   هر که سر داد از ره حق زنده شد
و آنکه سر داد از وفا پاینده شد   مولوی   کو کسی جانی گیرد و صد جان دهد
هر چه در وهمت نیاید آن دهد   لمؤلفه   درد او درمان و رنجش راحت است
آب حیوان در میان ظلمت است   لیک محجوبان رب العالمین   غافلند از سر آب
آتش   مولوی   عشق از اول سرکش و خونی بود   تا گریزد هر که بیرونی بود
عاشقان صادق رفتند و محبان صادق گفتند   لمؤلفه   ای فدایت جسم و جان ابرو

اثر دو جان   جان با چون جسم و جسم تست جان   جسم بی جان چون توانم
زنده کرد   یار بی‌سر چون کند پاینده کی   گر به جرم دوستی یارا کشند   دوستداران تو
با کشی خوش شوند   ای خوش آن سر که باشد گوی عشق   غلطد اندر خون خود در کوی عشق
پس حسب ظاهر در اظهار محبت خود درخواست و گفت اگر همه یار در کوی وفای تو
جان بازم بازم هوای جان بازیست   لمؤلفه   صد سال اگر به تیر بلا جان
سپر کنم   حاشا که یک زمان ز تو قطع نظر کنم   گر بی تو سر ز خاک برآرم ز دور حشر
تا خاک هست در صف محشر بسر کنم   تا تیغ ناوک و خون نهم در وفای تو
باور مکن که از سر کویت سفر کنم   آنگاه هم از زبان سنان لعین ولی   آن
وصیتم نماید که از وی حذر کنم   حکایت   چون عاصم شب را در محبت
شباب اهل جنت عرصه تیر رجال تنگ شد و جابر در یک تنه آهنگ جنگ کرد
و به فحوای اشداء علی الکفار قوی راه داد [illegible] تیغ و دستش از کار و کار شد
لمؤلفه   [illegible] در کار زار   گر کند [illegible] کار دراز
هر که بهر دوست [illegible]   گر همه شهادت [illegible]   پیر در بیگاه حضور [illegible]
عرصه [illegible] جان بازی نشاط و [illegible] ملول [illegible] محبت

جبه در ا کف دار از کف جام غم یان تو   لمؤلفه   دور کرد از کف زره که بشد
دیگ   چشمهار خون پیش و بحر پس   خود را افکند از سر بی‌تاب   یعنی از تیغ دریای خلیفه
حباب   از سر بر داشت دست انقیاد   تا بیاشد سیلاب وداد
پیرهن را نیز کرد از تیغ بردن   تا کند عریان شنا در بحر خون   باز بی تیغ عشق برون
زن   تا به مجرا افکند خود را که تیغ   قوم اشرار در زخم کاری چهره و خیره کشته وا دسو
در آرزوی نزول اجلال آن مظهر ذو الجلال و استقبال جان فجسته مال خود تیغ عریان
خود را هدف ناوک هر شر که گرده می گفت   لمؤلفه   زخمهای کاری از ان
زن   چند کس بی دریغ تیر زد در زن   تا به پابوس جانان می   تا پرا
به پابوس جانان می   از تیغ عشاق زخم پی دار زنید   تیر از تیر و ... بر نی زنید
تا پر از بال و در پیکان شوم   در هوای دیش پران شوم   حکایت   چون
شاه ولایت پناه علیه السلام در فشردن جناب حضرت رسالتمآب صلی الله علیه وآله وقت فرمود
جان خود را عاشق وار انفاق آن بزرگوار نمود از جانب رب الارباب خطاب
جبرئیل و میکائیل علیهما السلام در رسید که کدام یک از شما دو نفر در محبت و ولای ... آن
جان ... بقیه عمر خود را از روی رضا به ... چون ... ایثار ... نمود

فرمود اکنون و ... ما علی مرتضی علیه السلام را بنگر که از سر جان برخاست و در جای گرم خفت
نزول بلا در رسیدت و از غم او شب بخفت   لمؤلفه   بی بکر دید از بلای پی او
حلقه آسا بر در کوی یار او   تا شود ایمن ز بهر ما گری   در پناه ما بر آساید دمی
گرچه او خود دمبدم مرغوب ماست   هم محب ما و هم محبوب ماست   هرکه
محبوب ما را ملبس است   عشق و گریبش آنا بر است   سبحان الله چه مقامی است
محبت راه طی یاران و هم بر دیگر فقیر شیرینه و چه حالتی است مجانی حق را و عقول
در ادراک وصول پی ببرند   فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه   لمؤلفه   گرچه
رهائیت آن خلوت بهم   لیک با سر سوی دریا ...   دیده را چون حلقه بر
آن در نهاد   از زه روزن در آن خلوت گشاد   یعنی همان به که به مضمون آیه وافی
هر ایه ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات سیجعل لهم الرحمن ودا دولت مودت بروانی
باب الهی زنیم و به مدلول ... احب علی اعطاه الله ... عرق ... به ... لجنة
سودا و سود کنیم   لمؤلفه   زانکه در سودای عاشق سود ماست   و بعض ما در هم
معهود ماست   سیر را بهر ... روز ...ها   سیر عارف هر دمی تا بحث
شاه   ما کی از زمینه ناتوان برد   شاه ما زنعش ... کیوان برد   چون کلاه به دکان

عشق یک به ده داده است بازرگان عشق   چنانچه حدیث الجنة حقا اهل البیت شاهد

بر متاع می جار بالجنة فقد غبن انسانها و لیس انتفاع لهب   لمولفه   بار نشوم در محبت

تو زیاد   رفت عمر از تمام محبوبم زیاد   چون کنم بیرون ز سر سودای عشق   سر ازلی بود

در سودای عشق   می نخواهم در دو عالم غیر دوست   اصل هم مغز را دانم ز دوست

آنکه داند مغز و لادک را   چون نیچه دفتر افلاک را   ای مقیم علم عقلت فی مکوی

جز محبت هر چه میدانی مگوی   ور مگوئی می شوی مثل [illegible]   در نسازم عشق می پندار شکر

گر قوارورا نسیر میکوئی تلخ   بانگ و الکیر را القار [illegible]   می روم از خیال دوری

دوست   می کشم [illegible] بهتر بود دوست   گر تو گوئی علم ادیان را بخوان

با بیا تعریف اهل راه ان   می روم از پی جانان خود   در سرم افتد [illegible] حال

خود   در گیر [illegible] گفتگو   می شوم زار و ضعیف از عشق او   در نشوی یارم بر تعلیم

نجوم   سعد و نحس وصل و هجر آرد نجوم   گر تو گوئی می کنم [illegible] را   یار نیز یار دارم

[illegible] را   [illegible] که [illegible] است   [illegible] که [illegible] نیست   [illegible]

[illegible] است   [illegible] است   یا که [illegible] داده

کمال [illegible] سال   یا که [illegible] جان خوش است   [illegible] عالم

عالم جانان خوش است   بایکه در گرداب غم افتادم روح   چون بنام عاشق کشی روح

گر تو قلاش همه زبان در گفتگو   می نیابم جز ز نور عشق او   در همه عالم ملامت کو

شود   کو شری جز عشق حرفی نشود   زانکه عالم جز طفیل دوست نیست   در حال [illegible]

غیر از او دوست نیست   نغمهای خوش همه از نای اوست   [illegible] از [illegible]

اوست   هر که با چشم راز واقف ز دوست   منطق الطیر سلیمانی از دوست

حکایت   روزی جناب سلمان علیه الرحمة والرضوان دیدار حضرت

سلیمان نبی صلی الله علیه و آله و علیه السلام را از شاه ولایت پناه علیه السلام درخواست. آنجناب

او را همراه خود بردند تا بوستانی چون [illegible] خود با صفا آب و هوا [illegible]

[illegible]   لمولفه   بوستانی با صفا چون جان پاک   خاک از مهر محب [illegible]

نهرها از آب حیات جان [illegible]   [illegible] نور [illegible] جان [illegible]   فضا و

[illegible]   هر یک از [illegible] جان پاک تر   هر درختی را [illegible]

بلبله بر سر هر شاخ صد چندان کلاغ   جوانی با [illegible]

و چون [illegible] در حضرت شگفته آنجناب را انگشتری در دست بود و در انگشت [illegible]

[illegible] باذن الله الذی یحیی العظام و هی رمیم جوان [illegible] برخواست و گفت [illegible]

میدهیم به خط او و نشان و رسمی این که تو گویی دل آن و وصی آتش اگر محبت و عشق
ظاهر نیست در فطرت و طینت هم موجود حق تعالی است و پنهانی هر ... دمادم ظهور دهد

لمؤلفه
جان فدیت یا امام انس و جان / ای رسالت برتر از کون و مکان
با سلیمان خاتم تو بود / ورنه دیو از سر کلاهش میربود / یوسف از عشق تو شد سلطان مصر
ورنه نایب بود در زندان مصر / در میان پرده مهر را یافت / تا چو ذره مهر را کرده
شکافت

حکایت
مملوکی یوسف علیه السلام را غلامی بود او را آزاد و خود
سکین سر از آستان بر نمیداشت و جانب خدمت را فرو نمیگذاشت شخصی مر او را
گفت چون از بند رقیت خلاصی یافتی سر خود گیر گفت مرا از آن است بندگی این بولهٔ
به عوض آزادی بهره مرا

بیت
گرفتاران خلاصی خویش خواهند
مرا در بند تو بودن ازو هاست / نه آن مرغم که خواهم از تو رستن / از آن بهتر چه باشد که ...

باب نهم در صفت محبت حق تعالی

و عشق حقیقی معنی‌ای خلاصه و مایهٔ اختصاص را منادی و نهایت حالی است ای راه نیست و صحرای
و معانی برتر از ادراک عقول همه دستان زبان در بیع و استان لال است و نشان هما از
بیان دریغ پرواز بال و پر و بال

مولوی
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن / عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
هر چه جز معشوق باشد جمله سوخت / چه در تفسیر گفته اند العشق نار یحرق ما سوی المحبة المحبوب
یا شعله سوزانی که هر چیزی را که آن بجز حق است میسوزاند و جز حق مطلق ... را از او فرو هشته

مولوی
با محمد بود عشق پاک جفت / زان سبب او را خدا لولاک گفت
چنانچه او را بمنصب حبیب اللهی برافراشت و بر طاق رواق الارفع ما حب کبریائی
و همین دلیر محبتی و ... ظاهر نیز را از ملکوت سموات و ارضین که رایت ... بر طاق ...
فرو فرستاد ... بحکم ... نیز

لمؤلفه
گر نبود آنکه راهی در نشان
... / چارده بدر زهی نقصان همه / ذره‌ها از مهرشان قصبان
همه / چارده انوار و نور واحدند / هر یکی بر دیگری را شاهدند / هر یکی عالم روشن از
از ایشان / خوشه چین خرمن اسرارشان / مهر و مه هم در جهان ... اند
بر در ایشان غلامان زنگی اند / پس در بارگاه قرب حق تعالی برتر از مقام عاشقان محبوب ...
نیست و در طریق چون بلای عشق سریع الوصول است

مولوی
پیر منزلها
یک روز راه / سیر عاشق هر دمی تا تخت شاه / چگونه چنین باشد و حال آنکه محبت از
خانگی ... آتش ... گشت و دل محبین در بین الاصبعین است چون گوی در چوگان ... الله

لدیسقونه بالقول و هم بابره یلیون   لمؤلفه   عقل حیران است در اطوار عشق
رمز آید زی تقی کار عشق   عاشقان در زهر با پر میرفند   عاقلان بر پشت اشتر
میروند   عاقلان در فکر جنات و جحیم   عاشقان فارغ زهر امید و بیم
عاقلان را تازی بر خاک سر   قصه ها جنت آید در نظر   عاشقان با مهر هلال ان
ابلند   سر نخواهند از خدا غیر از خدا   عاقلان در دوستی جان خویش   زاتش دوزخ
گریزان چون حشیش   عاشقان را جان بود قربان دوست   باکی از آتش هجران
اوست   عاقلان از لذت خود در حجاب   عاشقان بی پرده همچون آفتاب
عاقلان را فقر عار بیش   عاشقان پرهیزکار فطرت   عاشقان را در فراق
هر نفس   صد هزاران ناله جانانه جرس   گر سواد ریاض اهر زاهدان   نیست
غیر از کار دلان آهسان   هیچ صبح خنده یا خنده ان خیزد   هیچ شام بر بام گریان
خیزد   در جهان نیز غیر از دوست نی   هر چه غیر از دوستی اوست نی
خیالها و جاه و نام و ننگ   نه جدال کبر و کین و صلح و جنگ   باز نتوان
گفت شرح حال شان   گفتگوها زبان دل شان   از خدا خواهم مقال عاشق
تا بگویم شرح حال عاشق   عشق آن باشه در دل دلعاد   الکی سرخ و

سرخ و رنگ زرد و دلعاد   در فراق دوست کند دل   زخم جانان را بحیه
هر شبی   شب نخسبد در خیال وصال دوست   ور بخسبد جان اندر جستجوست
بر جا زد بی حضور شیریک نفس   دل نبندد مرغ جانش در قفس   دمبدم خواهد لقای
دوست را   تا بیان جمله رضای دوست را   طاعت آرد بنده فرمان شود
کفر کند لله همه ایمان شود   توضیح بیان آنکه مقام اهل محبت برتر از مقامات
اهل جنت است و همه کس را بدان دلست رسیدنست ز آنکه سر خوشان محبت محو ساحت کیفیت
لذات معنوی را دور کرده و مکدرات عالم طبیعت بر آن جهان بهجت بی
نزده له جا که اگر کودکی را از لذت حلق کبک خوانی در جایه و بشور سیری از حظ
سروری و سلطنت روی برتابد بلکه بمذاق در ذاق عرف چون شربت محبت
حق را چشیده و نفسیه است لذت محبت و مطالعه جمال ذو الجلال را کمال دانسته
از مقالش ملال گیرد   مولوی   ار که اهل چشمه نور است جان   تو به دانی
قدر جیحون و فرات   خانمان جمله ویران است و بیر   شو دا اوصاف
نفساد و طیب   پر حینی که را بوئی از گلزار همیشه بهار عشق است نم رسیده و اگر
رسیده باشد و به تقلید هر نامقیدی از زور پرهیزکاری عاری شود و در پی هر زنده جوک

گزیده کرده و در علف زار شهوت است نه گلزار محبت   مولوی

بر خوان راه هیچ دهی گو شو ار   گو شیر و هوش خربچه در سبزه زار   خرکی با نوس [illegible]

از گل   خرچه ملاحظت خشیت و خوف و رجا   چه هر فاسق را عاشق نتوان گفت

و بی راحله و طی مراحل به منزل اهل دل نتوان رسید بلکه طریقت محبت در حقیقت

ازین هر راه شریعت است و هر که به تنگ زار آن منزلت رسیده از هر خار

پاک گردیده است   مولوی   هر کرا جامه ز عشقی چاک شد   او ز حرص و عیب

کلی پاک شد   زیرا که محبت حالتیست که اخلاق در حالت محبت و محبوب

گذارد و عاشق را بغیر معشوق مشغول نگذارد چنانکه شده ولایت و سر خیل سیاه پوشان

نموده است که حق تعالی را شرابیست که به دوستان خود چنین نوشد که

تا به [illegible] و پاک شوند سر خود را [illegible] و [illegible] سازند آنگاه در طلب محبوب

شتابند و بیابند و متصل شوند و منظور گردند چنانچه از خود غافل گردیده بجز محبوب

هیچ نه بینند   لمولفه   چون فنا وصف خودی یاد کند   بنده عشق و

آزاد کند   از خودی بگذر و تا یابی خدا   فانی حق شو و تا یابی بقا

شور خود خالی و پر از حق دارد   پیر ز کنعان نزاد و کاهر [illegible]

کاهر او است   بعد از آن جز حق نبیند [illegible]   گر خس و خاری گلی و ریحان

شود   گر محبت خار گلش می شود   ور محبت تار روش می شود   از محبت

خاک عنبر میشود   ور محبت سنگ گوهر میشود   پس محبت حقیقی را در آن علامات

علامتی است که فقدان هر علامت از نقصان محبت است   اول آنکه عاشق

صادق در تحصیل معرفت حق تعالی خود را اتمام کند زیرا که با محبوب نا شناخته

عشق نتوان باخت و ثانیا او را به صفات کمال و جمال متصف به عظمت و جلال بخواند

و نام عاشق بر دو صادق نهاد و شر را [illegible] جهت برد محبت بنشسته در

آینه عجایب آیات و غرایب صنعت است و به مجاز هرگز جا رفتنا [illegible]

سبحانه در اثبات ذات واجب که نور اشراق و ظهور انعکاس آفاق را فرو

گرفته اهتمام تمام بعمل آورد و از کثرت عالم [illegible] به وحدت معبود پی برده بیت

بار نشیمن بی نیازی بنده بخیال و صالح خرسند تو آمد   لمولفه   گر بتابند

بار دیده ارش گل است   در باغ عشق اطوارش گل است   گه بر دوید سبزه ذوق

و صال   گه بجوش چشمه آب زلال   گه چو عاشق هیچ کاری و کند   گه چو طالب

و خشه کو کند   گه گلستان راز کمیه باهم   گه بنفشه خنده بنده با هم   هم چنین عاشق

صادق به حقیقت توحید حق سبحانه گریز و تقصیری نخواهد بود چه احوال ربانی را در مجمع محبتی

راهی نیست و دیده عاشق را در روز نشر الیس نگاهی نه و خانه دل را از غیر محبت

پرداخت و از فناء ماسوا پاک ساختن شرط محبت است و در عالم دل گنجایش محبت

نیست و ما حبیب الله گرچه از قیس غمخوارتر چنانچه گفته اند بیت عالم را

به یکبار از همه یک سو / برون کردیم تا جای تو باشد / پسر عاشق پاکباز یک

و انجا زار از نگار دولت تو اند دید و بغیر از دل و یا هیچ نخواهد کرد بلکه جان

مستغرق بحر توحید حق و محو جمال مطلق است و وجود خود و همه جهان در نظر

او نابود است و کار کاه هستی در نار و پود چنانکه گفته اند العشق نار یحرق ما سوی المحبوب

مولوی عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز محبوب زیر

آمد بسوخت / عاشق حق و حق آنست کو / چون نماند از تو بود ناز و تو

آید از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز / هست معشوق

آنکه او یک تو بود / منتها و مبتدا او بود / همچنین عاشق صادق حق را

عالم و عادل قادر است نه ظالم و جاهل زیرا که عاشق عارف البته معترف و معتقد به صفات

کمال محبوب خواهد بود و اگر او را هیچ نقص سر بر نیست و در محبت نقصانیست باز هم

باز هم به قانون مجازیه العشق اغماض عن عیوب المحبوب ناچار ذات پروردگار را

به جمیع صفات جمالیه و جلالیه دارا و از همه عیب و نقص منزه و مبرا داند چنانکه یکی از

خلفا مجنون را در محبت لیلی ملامت گرفت و گفت لیلی چه اندامی دارد که دلبر زرد

فام ضعیف اندامی را داده و از دلت جور و ستم به صحرا انداخته / مولوی

گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندرونی نگر تو از چشم من / لمؤلفه / ای نجر خوبان

نرم نرم ترک است / چشم هر بین را نظر بر غیر اوست / زرد رنگ و شام او با چشم

جنگ / با طرب نزد از سماع نای و چنگ / نار او با لب نوشش چون بود

ماتم او با خود که بوی نوشش چون بود / همچنین عاشق صادق حضرت عزت را صادق

او به لله و همه اوقات ثبوت مرگ و ملاقات او کند چنانکه گفته اند لا بد من الموت

الله المرید لمن الحبیب لا بد یره لقاء الحبیب چه اگر در اعتقاد معاد شر قطعا راه یافته

و صالش خراب و پایه تکثیر و آب است پیر که این رتبه اعلا این را نعیش کامل و مبادا

به بعد احاصیل است و چون حجاب تن و حاجب بدن مانع دیدار پروردگار است

بوسه در آرزوی مرگ و اشتیاق دیدار الله / لمؤلفه / زانکه از دیدار روی آفتاب

تیره آید چشم و دل از خراب / چشم ما چون از حجاب تن گذشت / ...

قابل دیدار گشت   تا نه پنداری حق تعالی را به همین دیده توان دید بلکه مراد
شهود و عیان و غایت وضوح آنست چه از برای ادراک و معرفت حق تعالی
سبحانه دو مرتبه است یکی در دنیا و آن علم الیقین و بمنزله صورتیست که در خیال گذرد
و دیگری در آخرت و آن عین الیقین و بمنزله آنست که چشم ببیند و آن
صورت را مشاهده نماید و خاصان را در همین دار همان دیدار میسر است
مولوی   کرد مردی از سخن‌دانی سؤال   حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است   چشم حق است و یقینش حاصل است
گوش دلاله است و چشم اهل وصال   چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
چه کنی گر گوش در حکمت رود   و آنچه با طائر بنوشت حق شود   حکایت نقلست از
ذعلب سؤال نمود که آیا خدا را دیده حضرت علیه السلام فرمود که یک خدائی را
که ندیدم عبادت نکنم و دیگری از حضرت صادق علیه السلام پرسید که آیا مؤمنان در قیامت
خدای را توانند دید فرمود پیش از قیامت دیده‌اند   مولوی   عاشقانی کز
درون خانه‌اند   شمع روی یار را پروانه‌اند   جان بیگانه نشینند روز و شب
غیر از آن جانانه چون دارد گوی اوست   دیده با نور ده چون آفتاب

آفتاب   تا ببیند نور حق را بی حجاب   لمؤلفه   دارد و بی شنیده باید دیده را
تا نیارد و بلک خود مبین عمر   تا نسوزی نیست آن عین الیقین   عاشقا برخیز و در
آتش نشین   هم چنین عاشق صادق در متابعت حبیب حق و نبی مطلق اهتمام تمام
دارد که بهر وجه جمیع اخبار را اللازم الاطاعه شمارد به چند جهت اول آنکه او را رسول
دانست که غایت آرزوی اوست راه نماید و از هجران جانان به وصال جاودان
رساند   مولوی   گر تو گوئی جزو پیوسته کل است   خار می‌خور خار مقرون
گل است   چون رسولان از پی پیوستنند   پس چه پیوندندشان چون یک تنند
دیگر آنکه سلام و پیام دوست به توسط ایشان رسد و از جانب محبوب حکم به متابعت
و محبت ایشان شده پس عاشق اطاعت امر معشوق را لازم داند و با خلوص خاص در آن
بارگاه راه یابد دیگر آنکه بیدل خود در طفیل مهر ایشان بیند و صفات محبوب را از
صفات ایشان هویدا و در محبت و متابعت بی تردید است   مولوی   آن یکی
بیمار شد پیش طبیب   گفت نبضم را نظر کن ای لبیب   که ز نبض آگه شوی از حال
دل   که رگ دست است با دل متصل   چون دل از غیب است و خواهی
زد مثال   زان بجو که با دل است اتصال   چون ز ذات حق بعید و صف

ذات بازداند از رسم و سجودات لمؤلفه پر کن جان را فدای آن پسر
کز وصول او به حق یابی وصول دیگر آنکه چون محبوب یار و منسوب خاص
بود در دل کارهٔ عاشق بی‌مقدار بدست آویز آنها بی‌اختیار حفظ کرده بود هم چنین عاشق صادق
شب و روز در فکر و ذکر محبوب است چنانکه بجز ضد است او چیزی نشود و دگر و بعضی
از نام او بحفظ و نجوید مولوی چون زلیخا کز سپند آن تا بعود جمله را
نام یوسف کرده بود صد هزاران نام اگر بر هم زدی از همه مقصود او
یوسف بدی چون بگفتی موم ز آتش گرم شد این بدی که یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید ور بگفتی که به درد آمد سرم
ور بگفتی درد سرم خوش شدم ور بگفتی در اشتیاق او بدی ور بگفتی به زحمت فراق
او بدی نام یوسف در همه مکتوم بود محرمان را آن سر او معلوم بود
وقت سرما بود او را پوستین این کند از عشق نام دوست این هم چنین عاشق
صادق را خورد و خواب بقدر کفاف است نه بحد اسراف زیرا که بعذاب
عشاق احساس و تشریح خطرات و امکان نکند و دیده مشتاق از درد و فراق بیخواب
راحت نزود مولوی عاشقان در سینه‌ها خانه اند بر قضای عشق جان بنهاده اند

دل بنهاده اند لمؤلفه خار زار محنت در ره سیلاب نیست چشم تر از آتش گاه خواب
نیست چنانکه در خبر است که حق تعالی فرمود دروغ میگوید آنکه شب به خسبد و دعوی محبت
من کند محبة المحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام هم چنین عاشق صادق را همیشه
با قبال دنیا خرسند و در زوال آن نژند نشود دید با همه نور است و عشق بی‌در و چه دیده
نالیسند و هر چه میبیند از دوست بپذیرد دوست را از راحت نخواهد و غم از رنج و ملال
فرق نکند مولوی جور و احسان رنج و راحت حادث است حادثان
میرند و حق شان وارث است آنکه او بسته غم و خنده بود او بهیچ
عاریت زنده بود رنج راحت دان چه مطلب بزرگ گرد گله توتیای چشم
گرگ باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تر است
هم چنین عاشق صادق هم عمر به عبادات ظاهر و مراعات اوامر مشغول و به باطن صحبت
سریع الوصول عجول است که دعوی محبت با ترک عبادات راست نیاید و بعضی
دعوی را صورتی باید مولوی هر نیاز دوستان اندر صور نی دلیل دوستی
بیگه گر کز محبت قدرت و معنیست صورت روزه و نماز نیست

دوست از دشمن کی جدا بود   لذت بی میوه کی روا بود   اول هر میوه جز
صورت نیست   بعد از آن صورت که مغز در پی است   اول آخر کاه سر زند
خوشه   ترک را زان پیر بدهقان آمده   همچنین عاشق صادق بعشق عبادت
بر آب ریاضت و ترک معصیت به امید نعیم و بیم جحیم نکند بلکه همه کارش در کوی یار
و طلب رضای پروردگار است چنانچه شاه اولیا را علیه السلام همین حالت بود و عرض
می‌نمود الهی ما عبدتک طمعا فی جنتک و خوفا من نارک بل وجدتک اهلا لک
ی ثقلان را شادمانی و غم از اوست   دلستان مزد و اجرت خدمت هم از اوست
هر که از عشق یار برزندگی   کفر باشد پیش او جز بندگی   بنده آزاد در طمع طلب رضا
عاشق آزادی نخواهد تا ابد   بنده دایم خلعت و دستار جوست   خلعت عاشق
همه دیدار اوست   همچنین عاشق صادق در زهد و تقوی برای اهل دنیا نیست
چه از کتاب لطایف اکبر برده و چه نیست اگر از محبت دنیا به همه اوست دیگر خواسته
یاران را بر این سخن معلوم دانسته منافق است نه عاشق   مولوی   هیچ کنه مکشته
جو بده   دیده ابر که گره خورده   و آنکه دوش طاعت بمعصیت زیاده کند
و کاهی از شوق جمالست به ضلالت رود دیوانه است که با دوسته بالا وجود خود

وجود خود و محبت صحبت از همه ارید به پیرکنه چنین عاصی از جمع درستان خارج
دلیل ضعف محبت و قوت نفس حیوانیست پس از آن به حقیقت محبت رسیده
از لوث عصیان و نافرمانی پاک گردیده است   زانکه عاشق بهر قربانی
دوست   بر کند اول زکاو نفس و پوست   از بلا احوال که نیست ریش   از بلا
دلبر بهر وی رخویش   خواهد باشد برد کانی چار میخ   زانکه سر وی در دلش کرده است
میخ   چون طمع نیست تو دور انوار هو   مصطفی گوید که ذلت نفسه   همچنین عاشق
صادق از بیم هجران و امید وصال دوست همیشه در خوف و رجاست چنانچه
لذت لقاء حق دوست بهره جمال مطلق سبب انبساط و بی‌باکیست ادراک
عظمت و جلالش موجب قبض و خوفناکیست   مولوی   عقل حیران که چه
عشق است و چه حال   من بگریم یا بخندم در وصال   من بمان گفت و گریه هم
با گویم با گریم چون کنم   گر بگویم قوت سر گردد لقا   ور بگریم چون کنم شکر و
ثنا   باز آئینه است جان را در جهان   در رخ آئینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت   دم فرو خورد ای یار و همدمست   باز گوید گفت
سینه سینه ام   روی او سینه است در آئینه ام   می‌نخواهم زد دگر ازسر دم

طلب عشق خویش را از کلیم   پس چنان است که مقربان درگاه احدیت و محرمان

بزم محبت را خوف و خشیت باشد بلکه هر که در بارگاه پادشاه پیشتر رسد بیشتر ترسد

چنانکه عشاق را هم فراق و هجر با محبوب جان بکاهد و هم خون کند

بیت   محنت قرب ز بعد افزون است   دلم از محنت قربش خون است

نیست در بعد جز امید وصال   نیست در قرب بجز بیم زوال   هم چنین عاشق

صادق در اظهار محبت راست که خالف هیبت و جلال است خموش و دیگ

دلش در جوش و خروش است   لمؤلفه   عاشقان را درد هست و ناله

با جهر و ولوله ایشان دلاله نیست   مولوی   خامشند و نالهای زار ایشان

میرود تا پای تخت یار شان   پس مر آنان را که حیران آن جمالند

در نهان داشتن اسرار محبت از خود ستائی و ریا عفت است و مجال خیالات

باطل و معاملات بی حاصل نیست چه بیم آن است که اگر طرفة العینی روی برگردانند

از دیدار محبوب محجوب مانند و شاه باز روحشان پرواز آید   لمؤلفه

هر کسی را از عشق حق گنجینه است   کو که اسرار امر در سینه است   مولوی

لب ببند و لخت او از خیر و شر   تا مبادا کز دهان افتد گهر   آن چنانکه

آنچنانکه بر سرت مرغی بود   کز فواتش جان تو لرزان بود   دم نیاری زد ببندی

سرفه را   تا مبادا که بپرد آن هما   ور کست شیرین بگوید ور ترش   بر لب

انگشتی نهی یعنی خمش   حیرت آن مرغ است خاموشت کند   بر نهد سر دیگ و

پرجوشت کند   یعنی اگر افراط با محبت موجب بیخودی شود و بی اختیار آثار محبت

از وی به ظهور رسد معذور است و در تحت سلطان عشق مقهور چنانکه گفته اند

مولوی   عشق قهار است و من مقهور عشق   چون شکر شیرین شدم از شور عشق

همچو برگ کاه پیش تند باد   من چه دانم تا کجا خواهم فتاد   سر چه در پیشم و چه اندر

هر چه افزون کوششی بیهده است   آنچه غیر از شورش و دیوانگی است

در طریق عشق از بیگانگی است   هم چنین عاشق صادق صاحب تسلیم و رضا است

در طلب فقر و فنا تغیر نپذیرد دل بیهوده بار نیست و تکبرش خاکساری است نه عجب آرد و نه

نخوت نه وسواس گوید و نه تهمت نه ... نه به دروغ و غیبت باز کند و نه دل که

جمعه و نه اوقات و ساز تمام بر خورشید در افراط محبت دولت و جمعیت با دولت

وصال دولت   لمؤلفه   عاشقان را جز فنا پیرایه نیست   در دکان حق

فزونی مایه نیست   عجب و نخوت نیست در شهر فنا   کبر و کین کفر است در شهر فنا

چون نباشد در دلم جز مهر دوست کی بود حرص و طمع در وصل دوست

همچنین عاشق صادق را از جمیع اغراض و اعواض نفسانی اعراض است به وجهی

که آنکه نفاق در طریقه عشاق کفر است و ناموس محبوب خلاف اوصاف

محب است کیمیا که محبت محبوب را از محبوب جز عفت و فراغت نیست تا

به خویش و بیگانه پرداخته و در نشئه حیرت زده و غایب باشد چنانکه عمر را گفته در چه

کاری گفت عمری است مباشر هیچ شغلی نیستم و فرصت سر خاریدن هم نیست مولوی

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند از همه کار جهان بیکار ماند پس خوشا ای عشق

خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما ای دوای نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما پس اگر عزم جد کنی تا از راه عبادت به مراحل

محبت روی در قفا رفته محبوب حضرت عزت گشته و هر که محبوب اوست

هم کارش نکوست بیت بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها کنی

از این سفر توانی کرد چنانکه در حدیث قدسی آمده که بنده به واسطه نوافل پیوسته

تقرب جوید تا بجائی که او را دوست دارم چنانکه شنیده و دیده‌ای بیت

لمؤلفه هر که در زندان محبوب شد هم بدل هم هم بباطن خوب شد او دگر

او دگر جز حق نمی‌بیند نشود گفته او گفته داور شود ناپسندا که محبت حق تعالی

بسیار قیمتی است بلکه تحقق آثار رحمت اوست که بهره جهان را فرو گرفته و اشراق

اشعه‌اش در همه آفاق رفته و آن بر دو نوع است اول رحمت عام که او را تمام

ذرات کاینات است به سبب آنکه هر وجودی از افاضه جود و افضال آن

ذات لایزال خواهد بود و همه را به فحوای و الهی قدر فهمی در خور قسمت

عطایی فرموده دوم رحمت خاص که با بعضی از خواص و اهل اخلاص خود تعالی

چنانکه قومی را براه طاعت و ترک معصیت آورد و عنان نفس نافرمان را بخود داد

اگر به محبت دنیا گرفتار نه به محبت افکند تا رغبت کنند و چون نهال سعادت

نشانند سعادت دهد تا برکنند رحمی رافت که بنده را با همه غرور و غفلت روز

معذرت آموخته که ما غرک بربک الکریم و در ظلمت گناه به چراغ مغفرت

افروزد که والله غفور رحیم مولوی چون خدا خواهد که غفاری کند میل بنده

جانب زاری کند و قوم دیگر را خانه از غیر بپرداخته و دیده‌ها را به نور جمال

خود منور سازد تا آنکه از خویش بیگانه و با او آشنا شده و در قفا رفته محبوب

حضرت احدیت گشته ذلک فضل الله یوتیه من یشاء چنانکه در حدیث قدسی فرموده

مرا بندگانی است که ایشان مستور است و لیکن مر ایشان را ایشان مرا بنما قبه ویر ایشان را
ایشان مستورند و کسی ویر ایشان را داند اولین عطائی است که نور خود را در جهان
افکنم تا ایشان از من خبر دهند چنانکه من از ایشان خبر دهم   لمؤلفه   دریای عاشق
چه افتد شور است   در فضای سینه تا به نور است   دلالت از مای زبان الاسرار
او   شعله دوار شعلی او از او   آنکه نه بی نقش لوح سینه اش   عاشقان
تافت در آئینه اش   بی خبر بود از اسرار وصال   نیست تا بنا به انوار جمال
ولی از ازای و باران رحمت پروردگار به هر کاری وفا بار و دوا آزار رسید
عاشق دشمنان را و وکیل همه کس را گمان آن است که حق تعالی مرا دوست
بر فلک و به لطف کشف نخ اولیاء اله در حجابند خود را از جمله دوستان بر ما
تا زبان و زبان بیگانه دل شود و چشم خلایق برشته به اعمال زشت خود واقف
قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین
مولوی   آن یکی پرسید اشتر را که هی   از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو   گفت خود پیداست از زانوی تو   قول اگر در ملخ
جنت آمدی   بر چه ... نیست آمدی   بر بر کسی به صرف دعوی بمقام نفس

به مقام معشوقی رسیده و رخت سیما را بهر حزنی بار و کشید مگر آنکه مقام محبوبی بر دیبا به
جانش ظاهر شود و علامات عاشقی ولیکن معشوقش گردد   مولوی   هر که عاشق
دیدیش معشوق دان   کو به نسبت هست هم این و هم آن   هم عاشق خود جا به
وصال جو که به معشوقی تو جویا را   تشنه می نالد که کو آب گوار   آب هم گوید
که کو آن آب خوار   عشق معشوقان نهان است و ستیر   عشق عاشق با دو صد طبل و
نفیر   عشق معشوقان دو رخ افروخته   عشق عاشق جان او را سوخته   چون
در دل برق مهر دوست جست   اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هست حق را بی گمانی مهر تو   پس هر که محبوب
اوست و هر که محبوب اوست محبوب است از هر دو در گذرد به خصلت از همه
محبت است و هر یک دارای جمع کمال خیریت مآل است اول آنکه محب حقیقی
صاحب تسلیم و رضا است چنانکه بقا و فنا و فقر و غنا و عزت و ذلت و مرض و صحت
همه در نظرش یکسان است و هیچ یک را بر دیگری رجحان نیست چه از استیلای محبت
بر همه افعال دوست عاشق است و آنچه از دوست رسید از لطف و قهر ملایم چنانکه گفته اند
مولوی   عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد   ای عجب من عاشق این هر دو ضد

تا خوشی او خوشی بود بر جان من — جان فدای یار دل رنجان من — و صاحب این مقام را

حال به دو نوع است یکی آنکه از استغراق مشاهده جمال و اشتیاق وصال محبوب

مشقت ناملایمات نشود و چنان از غلبه محبت بی هوش و بی‌پا رفته است از خود فراموش

نماید که احساس سوزش زخم نکرده و از آن ضرب دلت که تیغ برده باشد

مولوی — در بلا هم می‌چشم لذات او — مات اویم مات اویم مات

او — دوم آنکه سوزش زخم و زحمت ناملایمات را ادراک کند ولیکن چون

دیده حقیقت بینش باز و در رضای در رضای محبوب بی نیازست اصلا چون و چرا در اوامر

و نواهی الهی روا نشمارد و به طیب خاطر در بلاها صبور و به طاعت مسرور است

مولوی — عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خشنودی شاه فرد خویش

حکایت — بزرگی را گفتند که از آثار رضا و نشان خشنودی حق تعالی در خود چه می‌بینی

گفت بوئی که از آن باغ به دماغ رسیده این است که اگر سوز جهنم یمین نمایند تا خلق

اولین و آخرین از روی رغبت نعیم در آینه و خود در جحیم بمانم به خاطر نگذرانم که کاش چنین

نبودی و سوا از بلا رسیدن آن آفتاب نظر بودی — از سپه وصاله دیدن بیحد

فارغ که ما از سپه لماریه — مولوی — چون شفقت اوست گفت آن کلمه مهرباید

صبر باید صبر مفتاح الصله — اگر دوم تا توانم می‌کشم — چون فتادم زار با کش

خوش کشم — گر بریزد خون من آن خوب رو — پای کوبان جان برافشانم براو

عاشقان جام طرب آنگه کشند — که به دست خویش خوبانشان کشند — جنبشان در رقص

جانها خود می‌پرسی — وانکه گیرد جان از آنها خود می‌پرسی — حکایت

در خبر است که عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام را در بیابانی باران فرو گرفت و بطرف

دیه بیابانی رفت تا بطرف سرپناهی از وزش آن هوا افتاد و به سوی او رفت و گفت بیا

تا دعا کنیم باران باز ایستد گفت از من درگذر که چهل سال است از گناهی توبه

کرده به طاعت بسر برده‌ام و هنوز نیازمندم که مقبول درگاه اله شده از گناه آن

رسیده گفت رضای در هوای تو نیز و گر مار جان سوز گفتم عجب روز گرم است

مولوی — چون ملولی ذکر دعا دستور نیست — زان دعا کردن دلت معذور نیست

هم بخود دیدی تو خود را با خدا — ای بسا کو رنج کشان اقتضا — می‌کرد امر

می‌شناسم ز اولیا — که دهانشان بسته باشد از دعا — ای رفیقان راهها را بست

یار — آهوی لنگیم و او شیر شکار — غیر تسلیم و رضا کو چاره — در کف شیر نر خون

خواره — گر زنی دستی بدست خویش بها — هر که بی ذوق است ازین مسئله — چون قلندر نیست

کردن را از دو   از ملامت خشم دار آزار مجو   احتراز چشم و گوش و هوش ما

شب کی بینه و به بیند لذتی کی   گاه در بیعه وصال چون خوشی   گاه در بحر فراق

بی هشی   چو که در صحبت بهینه دلبسته باشی   چو که یک به یک در و در جسته باشی

چنانچه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است که ان الله اذا احب قوما

ابتلاهم فمن رضی فله الرضا و من سخط فله السخط   و در خبر است که موسی بن عمران علی نبینا

و آله و علیه السلام عرض کرد الهی مرا با عملی راه نما که از من راضی شوی فرمود رضای من

در آن است که تو رضا به قضای من باشی پس مقام تسلیم در رضا برتر از مقامات دیگر

و صفات سعد بین است چنانچه حق تعالی اهل جنت را خبر از وصفی به ایشان کرم

و سلام قولا من رب رحیم اشاره به آن است و ظهور تجلیات الهیه در جواب

فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین بنهایت سیر ما برکه [illegible] آنچه می خواهد

عرض کنند خداوند تو را می خواهیم که بهترین نعمت جنت است و رضوان من الله

اکبر از این جهت است که حجاب [illegible] و نظر عباد صلوات الله علیه [illegible]

صبر و رضا سر امر طاعات است و از حضرت صادق علیه السلام روایت است

که علامت مومن تسلیم و رضا است پس محبت حقیقی چنین صفتی از نتیجه محبت اوست

اوست از طاعت بر در کار که اوست تعلق بلکه در حقیقت همان رضای دوست رضای

اوست چنانچه مجنون را گفتند چگونه صبح کردی گفت در عالم روز شب را برابر و روز را شب و در آن دم

روشن کردم آسمان به فرمان من گردد و با به سعادت من روند   مولفه   هر که راضی

به رضای دوست نیست   هر چه در عالم مراد اوست نیست   بهر او به سرکشیده فرمان اوست

گو سر گردان بود چوگان اوست   عزت و ذلت ما مراد او بود   هر چه بر خود پسندد

آن شود   خصلت دیگر   آنکه محب حقیقی از دوست انس گیرد و از هر چه غیر اوست

عزلت پذیرد و معنی انس این است که دیده جان را محو جمال و مستغرق احباب طلب جمال

محبوب کند تا چون ستاره در انوار تجلیات حق و آفتاب وجود مطلق فانی شود

و به مقام توحید رسد چنانچه هر که ذوق وصال و لذت خوف زوال را مضطرب

و منقلب ملاحظه کرده و اصلا طبیعت ما سوا [illegible] و آنکه در این مقام و منزلت انس و عزلت

همیشه حضرت عزت است با خلق هم صحبت ملاحظه کرد به قوت موت و دل [illegible]

بیت   رخت میانه کشیده هر خسی   محرم دولت شود هر سری   جا برای

هر که از انس حق با وحشی با خلق مانوس شود چنانچه فرموده اند الاستیناس بالناس من

علامات الافلاس   هر که در بازار انس بر در دل کار یا به ما به و تهی دست بود بازگشت

اثر مخلوق نشود   حکایت   نقلست از بزرگی که در قریه شوق شعله کمان عشق سر
به صحرا نهادم و قدم در کوه بی پناهی نهادم بقدم تجرید راه پیمودم در بیرون دهی میان کوهی بیشه رفتم و گفتم ازاد سر کار را
جان در راه جانان وقف است کلاه چون دیده از خود بیخبر گشت دیدیست که
دریغ کوه نهادم و از اثر عمر او گریانم   بیت   از انکه دو یار ام کس خویش خلاف
دیگر با کسم آشنائی نماند   اکنون که کلاه دیدم رسیدم که از دو یار اثر کمان عزت رسیدم
وجود در از رفته او کمتری سازم   مولوی   آنکه در خلوت نظر بر دوخت است
آخر آن را هم ز دیدار او وخته است   خلوت از اغیار باید نی ز یار   پوستین بهر دی
آمد نی بهار   هر درختی کو شود با یار جفت   از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف   در کشید او رو و سر زیر لحاف   غیر حق هر چه
خوشست آن نا خوش است   آدمی سوزنست و بس آتش است   هر که او آتش شناخت
پیش نیست هم مجوسی گشت و هم زردشتی است   مر ز عشق آتش افروختم   که از دو
هر اثر را سوختم   مجلد مقام اثر حق تعالی که بر تر مقام اولیاست از فنا شکی نیست
باک و غیر ازین عالم آب و خاک است و آنچه در عالم اثر کاینات و صفات روست
ما صادر کرده است البته تمام عیار و با غیرت نه مسوجب آتش بلکه دور از شعلها که

از شعله ها که باک نیست و چون طلای پاک به آتش خاک نقصانی بهم نرساند   مولوی
کاتش گر خاک گیرد زر شود   ناقص از زر برد خاکستر شود   گر کوه کفر دل مولوی
دین   آید از کف تکش دی نقش   چنانکه گفته اند اکثر محب واقف خود را از اثر القابض
به این طالب که به حرارت رنجش شوق را به آب کاسه کمان نشود چنانکه او سو
فرو نرفته یک نوع رازی با حضرت بی نیاز در میان هست که دیگران را از ان دل
کردار و گفتار کفر آمیز به هم لازم است چنانکه موسی بن عمران علی نبینا و اله و علیه السلام
عرض نمود ان هی الا فتنتک و چون به هدایت فرعون مامور شد زبان به پیغمبر
بر گشوده که اخاف ان یقتلون   حکایت   نقلست که به هفت سال
در بنی اسرائیل قحطی افتاده هفتاد هزار نفر با موسی بن عمران علی نبینا و اله و علیه السلام مرحبا
باران شتافته و مسعود نیافته پیر حق تعالی به کلیم خود وحی فرمود که در بین خواص را
نیست با بادت واجب امید غالبه به دعوت اوست حضرت کلیم
در جستجوی او بر آمد تا شخصی سه قادم و پشمینه پوش ضعیف اندام را به بیرون ملک از
سجود خاک الوده نمود او را شناخت و به طلب باران اثر از بی بهره دید ما زبان
باز وا کشا جواز که دعا الحق این کار به مولاق کرد دادر و شراردار پرورد کار

تا چه افتاده مرا ازینها از علم و تربیت ما تا با رزانت باطاعت نشد که لیکن آن شفقت

در حق شد که پیش از خطا کار ایشان آفریده شد رسیده که بعد از آنست چنین قدرت بانه

در همه اسباب خلق شمات نکند هنوز به خطا باز بود که یاران یار ... روان

موسی علی نبینا و آله و علیه السلام کرد که دیدی چگونه به مباحثه پروردگار شاهد و یاران

گرفتم حضرت کلیم الله از آن معامله دچار دله او تنگ آمد و آهنگ او کرد تا

خطاب از حضرت عزت در رسید که دلت از وی بیازرده در دست دادن

به خود واگذار مولوی ای موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و

روانان دیگرند گر خطا گوید ورا خاطی مگو ور بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست این خطا از صد صواب اولیترست

در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد و در حق تو سم هر چه گوید از

شورش و دیوانگیست در طریق عشق از بیگانگیست نیست از عاشق کسی

دیوانه تر عقل از سودای او کور است و کر گر طبیبی را رسد زین سان جنون

دفتر طب را فرو شوید به خون این چنین نقصان بر کمال رتبت چون بشر

عشق است نه ترک ادب پس بعضی از اهل محبت را حالتیست و گاهی از

گاهی از فرط اشتیاق و خوف بنالند و زمانی در استغراق و اضطراب از خود

بنالند چنانکه عیسی بن مریم علی نبینا و آله و علیه السلام بر خود سلام فرستد که والسلام علی

یوم ولدت و یوم اموت و یوم ابعث حیا و لیکن هر کس نیز او را این فرصت

بلکه راه طلب و طریقه ادب بی خطر است مولوی از خدا جوییم

توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب چه اگر محب واقف

به مقام انس و محبوبیت حضرت عزت هم رسیده باشد منزلت عاشقی خود در ادراک

فراموش و از راه نیاز باز نماندن اولیست مولوی ایمن آبادست آن

راه نیاز ترک نازش گیر و با آن شه بساز ناز کردن خوشتر آید از شکر

لیک کم خور که دارد صد ضرر خوب یارا ردی بغراز دست ترس و خوف

معرضش بگذار از دست و این نیاز است گرچه لاغر بکند مهر را چون برادر

بشکند ای بسا نازا که گردد آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه

چنانکه یونس نبی علی نبینا و آله و علیه السلام را با ترک خلاف ادبی در شکم ماهی محبوس

نموده و به جناب ختمی مآب صلی الله علیه و آله خطاب فرموده و اصبر لحکم ربک

و لا تکن کصاحب الحوت مولوی گر دو دم سالک شود بی خانه باش

دعوی عشق مکن ار دیوانه باشی   دانه پنهان کن بکلی دام شو   غنچه پنهان کن گیاه بام شو

زور را بگذار و زاری را بگیر   رحم آید سوی زاری ای فقیر   پوستین و چارق

آمد از نیاز   در طریق عشق محراب ایاز   گرچه او خود شاه را محبوب بود

ظاهر و باطن لطیف و خوب بود   رنگ زرد و بهترین رنگهاست   زانکه

او در انتظار آن لقاست   و هرگاه در طریق محبت و اشتیاق به مقام استغراق

دانش رسیده در پی با خودان گستاخ رود و از راه اعتراض و جهالت بپاه کفر و ضلالت

افتد   مولوی   [illegible]   بر پر و در او هیچ وا

در خطر   مرغ پر نارسته چون پران شود   لقمه هر گربه دران شود   وانکه

استیزه کنه بر سر رفته   آن چنانکه بگریزد تا ابد   گر رسن بازی بینه از هیات

سگ با کوری دهد و بر زمین   پس ساز از کان به و بر که میبر   کاه رسیده سودا

بی رفت است سر   پس تا آدمی یک نوع اتصالی به عالم قدس بهم رساند

و متصف به صفات الله نشود با حق انس نتواند گرفت و چون وصول بر مرتبه شریف

بر از تزکیه نفس و متابعت شریعت مطهره است محبت حقیقی سرچشمه همه سعادت

و مجموعه جمیع مناقب خواهد بود   حضرت شیخ   اگرنه محبت حقیقی و دارای مقام اشتیاق

اشتیاق است و مراد از شوق میل و رغبت چیزی است که در پرده خفا بوده و بسبب

تحصیل ادراک آن نموده باشد پس شوق لقای الهی و شناختن او از بر داد شناسایی

نهایتی نیست زیراکه عاشق را با همه اشتیاق حالات طبیعیه و امور است و نویدها

ش بهره و عیان است و هر یا نصیب پیوسته مشتاق ترک و ملاقات پروردگار

لمؤلفه   چون کسی کشته از دیدار دوست   هر لحظه در ره احتضار دوست

جان به لب در انتظار مردن است   زانکه مردن رخصت آن سو رفتن است

و در دار لقا نیز اگر چه شوق و وضوح بعض معلومات با شهادت و دیده مشتاق نور

اشراق محبوب منور شود ولکن شوق معلومات اجمالیه که ادراک آن به تفصیل

تحصیل محال است هرگز منتهی نخواهد شد و نور اشتیاق هم که مایه سرور عاشق است همه دم

در تزاید و از انقطاع و ممنوع نشود چنانچه به کنه ذات بی زوال الهی و صفات

کمال نامتناهی نتوان رسید و آتش شوق فرو نشیند و نسبت به تزاید دلیل [illegible]

و بر مقتضای یسعی نورهم بین ایدیهم و بایمانهم یقولون ربنا اتمم لنا نورنا با همه استغراق

نور اشراق مشتاق ترقیات و درجات برتر است و طلب اتمام مراتب را

در پیش دارد تا بر کمال تمامیه و به یک مرتبه کمال تمام بقا و دراینجا فی مقامات و ادوار

ابتهاجات تلذذ کرد رباعی امروز در آن کوش که بینا باشی حیران
جمال آن دلارا باشی شب دیده بروی دوست روشن میدار تا چشم
در آرزوی فردا باشی چنانکه حق سبحانه در کتب سماوی به پیغمبر ما آیه که جای مشتاقان خود
از رضوان آفریده و به نور جمال خود پرورده و در راه لقای خود داشتهام تا شوق
ایشان همه روزها زیاده شود لمؤلفه ای خوش آن جانی که دلداده روزها
در بروی مردیدار روی زیبا روز نی پنهان ز زهر نهاری جمال و انمزد (?) و پیدا
جمال ذو الجلال تا کند هر دم نگاه دیگری وا کند از شوق راه دیگری
همچنان تا سینه را سینا کند خانه را روشن تر از صحرا کند مولوی
خانه آن جای که باشد بی ضیا از شعاع آفتاب کبریا تنگ و تاریک
چون جان جهود بی نوا از ذوق سلطان ودود نی در آن جا تافت نور
آفتاب نی گشاد عرصه و نی فتح باب گور بهتر از چنین جای بد ای آخر از
گور تنگ خود برآ پس چون صفت اشتیاق که خاصه عاشق است شعله افروز محفل
های و شمع شبستان آب و گل است اهل محبت چون بر بی نقصانه نیز در ظلمت
عصیان چه هر محب حقیقی را شوق به لقای محبوب علی الاطلاق است و همه توصیف اشتیاق

و همه توصیف اشتیاق شمه از تعریف عاشق خواهد بود مولوی جوشش
عشق است کاندر می فتاد آتش عشق است کاندر نی فتاد همچو نی زهری و تریاقی
که دید همچو نی دمساز و مشتاقی که دید سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح حال اشتیاق حضرت صادق علیه السلام هم در بیان حال مشتاقان
پیغمبر ما ه مشتاق طعام نخورد و از شرب لذت نبرد و در خواب راحت پیدا نکرد
و با کسی انس نگیرد و در خانه نیاید و در آبادی ها و انسانها و جامه نرم نپوشد و در عبادت
بکوشد و با حق به زبان شوق راز و در دل باز گوید چنانکه موسی بن عمران علی نبینا و آله
و علیه السلام به شوق میعاد پروردگار چهل روز نخورد و نخفت لمؤلفه
چون نه خسبد آنکه چشمی حلقه وار بر در دلدار دارد انتظار که هزاران لن ترانی
گفت دوست دیده امید بر دیدار اوست چون تلاطم خیز آب خونگوار (?)
آنکه باشد در خناق شوق یار مولوی عاشقان را با هم خون های بود
چشمشان بر راه و بر منزل بود پس پیغمبر ما به فاذا دخلت میدان الشوق فکبر
علی نفسک و مرادک من الدنیا الی آخر حاصل مضمون آنکه چون به میدان شوق
قدم نهی نفس خود را چهار تکبیر گوی و مرادات را وداع کن و مرسومات را بگذار

و از غیر خدا احرام بر بند و همه چیز را بر خود حرام کن و در بیابان حیات و ممات
زبان تسلیم برگشا و بگو لبیک اللهم لبیک   بیت   سر کوی تو هوس دل ما هوا را
بنشت پا گذاریم   در پی آن فتنه گر دلشوره عالم را قفا گذاریم   با طواف بیت محبوب
خود را الوداع کن   وصال دوست بخواهی بلد را بر جا گذاریم   پیر عاشقان
جمال و مشتاقان کعبه وصال حق را سر از پا نشناختند و در وادی با نشاطی در بادیه تا جان
در کار است و با کاروان تیز رو روان شدند و روان با قافله را و در حیات که
قافله سالار نیز نوای محبت و وداد جناب سید کمال صلوات الله علیه در سماعات
حضرت قاضی الحاجات عرض میکنند که الهی الحقنا بعبادک الذین هم بالغیب او
ب ربهم و بالک علی الدوام لیطرقون و الاوقات فی اللیل والنهار رعیته ولی
لمؤلفه   ای خدا ما سوی نیرزان کاروان   که همه عمر بسوی تو روان
هر زمان سر بر در رحمت زنند   دست همت بر در طاعت زنند   الذین صفقت
لهم المشارب و طابت لهم الرغائب و حققت ضمائرهم من خلت و ربهم من صافی
مشرب و ذوق   لمؤلفه   بنده کامل تر که گنجینه صفا   دردانه طاعت عطا کعبه
وفا   در هوای آن فکنده رو در خود   همت کوته از مشرب شوق خود   فیک الی

فیک الی الله بیننا فانک وصلوا و بیک انقطع بقا هم هم حصلوا   لمؤلفه   لمرشت
ذکر تو در فتنه   تا بود ریز بر شب قصه   و از عنایات تو بر بالا شده
کامیاب بمقصد علیا شده   فقد انقطعت الیک همتی و انصرفت نحوک رغبتی
فانت لا غیرک مرادی و لک لا لسواک سهری و سهادی   لمؤلفه   ای خدا
از مقصد و مقصودم   ای تو هم سودای من هم سود من   خوب و بد از من از بهر تست
الفت آرزویم در بهر تست   ولقاءک قرة عینی و وصلک منی نفسی والیک شوقی
و فی محبتک ولهی و الی هواک صبابتی و رضاک ابتغائی و رؤیتک حاجتی و جوارک
طلبتی و قربک غایة مسئلتی و فی مناجاتک روحی و راحتی و عندک دوای علتی و شفای
غلتی و برد لوعتی و کشف کربتی   لمؤلفه   ای به دیدار تو روشن دیده ام
وصال تو درمان غم دیده ام   ای به سویت اشتیاق جانم   عشق تو سرمایه حیرانم
گرچه از عشق تو بی طاقت دلم   نیست جز مهر تو در آب و گلم   من ندارم حاجتی
جز رویت تو   من نخواهم مقصدی جز کوی تو   از تو غیر از تو نطلبم حاجتی   جز به ذکر
تو نیستم راحتی   تشنه ام سیرابم در دولت تست   تا بشر و جانم با محبت
خسته ام آسایش جانم تویی   درد دارم درد درمانم تویی   ولا تقطعنی عنک ولا تباعدنی

سگ یا نعیم و جنت و یا دنیا و آخرت لمؤلفه از رضای خود نشید از آن دورم کن
از در خود دور و مهجورم کن از تو هم دنیا و هم عقبی ز من هم بهشت و هم
بهشت آرا ز من الهی ذوالمنن ذوالفضل علاوه محبّت فرما مرا که به ذوق
ذوالمنن آن به که یک ساعت عشق خواند الهی محبت ده علاوه محبت لاتبقیه
و غیر لاتذره باشد و با دیدار تو بر دیگری نظر نبود رباعی مجنون که ز ما
صحرا بشناخت دیوانه عشق تو سر از پا نشناخت هر کس به تو ره یافت ز خود
گم گردید و آن کس که ترا شناخت خود را نشناخت و در همان مناجات عوض گفته
فرمانده مضمون محبت نیست الهی بگردان سوز دل غنچه به وتر
خود اختیار نموده و به قضای خود رضا خشنود نموده تو ای که به دیدار خود
را آشنا ساخته نهایم درد سر در کاه پناه داده لمؤلفه تا شده ز از
جان و دل حیران تو عشق باز بی سروسامان تو الهی بگردان سوز از
آنان که نشاط و انبساطشان در راه محبت و در کار رحمت تو است روشن
بر خاک مذلت و خواری است و آب دیده بر رخساره جاری و دل به قید
محبت پابسته بلله و خاطر از بیم هیبت شکسته لمؤلفه از قید هوا نفس رسته

رشته بازار رواج تن گسسته غیر از غم تو غمزه الله جز داغ تو بر
سینه ای آنکه پرتو روی تو روشنی بخش دیده دل ایشان است و نور جمال
تو شوق عشاق آتشان ای غایت آمال عاشقان و نهایت آرزوی مشتاقان
سلطنت داری تو دوستان تو باشند و حاجتم هر جا که موجب قربت تو
گردد الهی آتش دلم را به زلال وصال خود فرو نشان و سوزش سینه ام را
به مرهم لقای خود به گردان الهی اطفای شعله شوقم به دیدار روی تست
و تسکین اضطراب فراقم به تماشای کوی تو الهی امیدوارم دلم را نسیم گلشن قرب
و دردمندانم را دوای رحمت تو فریادرس الهی زخم سینه ام را مرهم لطف
تو باید و زنگ آیینه ام را صیقل عفو تو زداید الهی بگردان سوز آنان که
نهال اشتیاق ترا آبیاری کرده اند و کانون سینه را به شعله محبت تو تابان
الهی چه شیرین است طعم محبت تو و چه گوارا است زلال وصال تو و چه روشن است
راه نگاه تو لمؤلفه آن رهی که اولیا نموده اند عاشقان با
پای دل پیموده اند آن رهی که ماه پایه نور از او عشق در ماه چو خورشید گو از او
تو لوی آن رهی که لعل یابه قوت از او سنگ در معدن شود یاقوت از او

اندر آن ره می‌تراش و می‌خراش   تا دم آخر دمی فارغ مباش

و از شاه اولیا علیه السلام روایت است که محبت حق تعالی نوری است که به هر جا رسد برافروزد

و آتشی است که بر هر چه گذرد بسوزد و آیتی است از خیمه کبریت حق به همه چیز را

اندر زند کاری است و نسیمی است که همه را ازو برکند کی آسمان کبریائیست به همه چیز را

به پوشاند و زمین فنائیست به از ملک تا ملکوت را برویاند   مولوی

دور گردون را ز موج عشق دان   گر نبودی عشق بفسردی جهان   پس ای رفیق

در طریق عشاق و در راه اشتیاق به سر عبادات و اصلی بر اوست بر آن

و به طوف کعبه مقصود آشنا نشاید چه کوی محبت جای استراحت نیست و لذت

خورد و خواب را در آن راه نه حساب   مؤلفه   چون به خورد و خواب

شد کامیاب   آنکه معشوقش بود بی خورد و خواب   که بیا خوش کن تو هم با جور

نی   تا ببینی در کنار روی نی   حکایت   عاشقی را در فراق معشوق

خود کار به جان بود و کار در بالیچواران روز معشوق را بر حالت وی رحمت آمده

به دیده وصلش امیدوار نموده فرمود منتظر باش همین شب کوکب بخت در خانه

گیر و آفتاب آرزو در دامن عاشق ورود مینه ساعتی چند در انتظار یار بغنود و خواب خوش

خواب شد در ربود و بخت بیدار آن معشوق به وعده معهود از در در آمد و او را خفته دید

کی رشته را از کردگار کرد و برفت   مؤلفه   یعنی آتشی شعله برو عشق

شب نخفته هر که شعله در دعشق   کودکی کرد و کامل می باید   عشق بازان

کامل می باید   پس هر که در محبت حق سبحانه صادق و در طلب حضرتش رابایی

و به راه ذکر و فکرش عاشقی و مشتاق مقید بودن و بنا بر راحت و فراغت نیارد غنودن

مؤلفه   در دو شب ندان خوابی نیست   تشنگان را جز خیال آب نیست

مولوی   خواب را بگذار امشب ای پدر   یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر

مؤلفه   تا ببینی حال بیداران عشق   بی‌قراری بیماری بیماران عشق   مولوی

خواب شدند و ناله‌های زاری شان   می‌رود تا عرش تحت یارشان   حکایت

حضرت عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام را بر جماعتی از زهاد خود گذار افتاده از فرط

رهبانیت و افراط ریاضت در هم شکسته و چهره‌ها را به ناخن اندوه خراشیده به بسیار

به نزار و چهره رسیده و مقصود از این انقطاع متاع دنیا جست جمعی گفته از خوف جحیم

شما را چنین شکسته ایم و پاره گفته از شوق نعیم بر در درگاه ترک خورد و خفته ایم

و برخی دیگر از آنها تا ندانی که در وادی جهان بی خبر گفته هم فراق و سرشار اشتیاق

فرمود که ما را از دو عالم یگانه کرده نبی علیه السلام فرمود که حق تعالی جل و علا است

که همه را از آنکه و او همه لله بر ما … و به آنچه نسبت هست … و لکن تقرب خواص و فرق

اختصاص بر ما را است   رباعی   حضرت یار چون مرا بپرسد که سزا

هر کس در سینه نهفت است و گریان ز جحیم   ز حجت ما دو جهان وقف کن و ای یار

تا کی اندیشه دوزخ کنی و فکر نعیم   حکایت سالها در کنج عزلت نشسته بود و از قید

علایق رسته   مولوی   سالها در سینه و معنی ماه خود   شاه و ماه و مات

شاه هست خود   یکی از علما که معاصر و معاشر وی بود به دیدنش رفت و گفت به صحبت

اهل دل رغبت نمودن و از احباب رو گردانیدن اجتناب فرمودن خلاف

عقل است چه فضیلت عبادت در جماعت است و طریق … رفیق بی تو نیز رفیق

مولوی   گر کسی اندر کنج غار گیرا بود   گر ره شینگ به خود تنها رود

گفت اگر علامت محبت حق را به انس از صحبت نفس خود پرهیز کهر و رفت را

از جمله شادات شمردی   مولوی   چون در آخر فرد باید ماندن

خو نباید کرد با هر مرد و زن   انس تو با مادر و بابا کجاست   گر بجز حق مونست را

وفاست   انس تو با مرد و بابیشان نماند   نفرت تو از دبیرستان نماند   گفت بنده را

گفت بنده را انس با حق چگونه محقق شود گفت چون خاشاک غیریت را آتش محبت

سوخته گردد   لمؤلفه   تا نگذری ز خویش به جانان نمی‌رسی   تا ره نمی‌بری به چشمه حیوان

نمی‌رسی   تا دست شوق پرهمت را فدا کرد   پا از طلب نکش و به دامان نمی‌رسی

حکایت   تقرب از … سالک و عمری همه اوقات بشوق ملاقات

یار از دوستان نه البر بردم و در جستجوی او به سیر کعبه و دیر بسر بردم

مولوی   عاقبت جوینده یابنده بود   که فرج از صبر زاینده بود   وقتی

جوانی بیمار را بر کنار راه افتاده و تن بر خاک … دیدم   مولوی

صورتش بر خاک و جان بر لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان   از قید هستی

رسته و غبار راه بر سر و رویش نشسته نور چشمان گوش … او را از بهر تیمار بردن

و یکسان خون از ناب و نیف عرق … وقتی دلم بر وی رقت آورد و سرش در کنار

گرفتم و موذیان را از روی او دور کردم با خود آمد و گفت کدام فضولی است

در معامله … از من … دانسته‌ام که از محبان است گفتم هر که الم زخم

محبوب احساس کند محب نباشد گفت هر که از زخم محبوب لذت نیابد محب نباشد

لمؤلفه   از عشق … و ادنی خوب تر   لذت زخم زبان محبوب تر

که نهم بر زخم دیگر مرهمی   مرهم زخمی بود بر مرهمی   حکایت   یکی از مشایخ
گفت مجنون را در سرمای زمستان پای برهنه دیدم که همه روز در هوا می‌رفت و بر سر برف می‌ایستاد
و نشان نگاه در هوا با اخفای کلیم در اختلاط اختلاط و امتزاج متوقع تعجب دلیلم که در شدت
برودت کمال اعتدال را ملاحظه و اجتماع این پریشان نمود گفت با آتش محبت
برودت را چه امکان باشد   بیت   کسی که سینه سپر کرد پیش خنجر عشق
عجب مدار که از تیغ تشنه نیست   ز خویش رفته و اخفای محبت و للبعض   چه باک
برف و از زمهریر نه نیست   حکایت   وقتی ایاز در مدت محمود
الیسامه بود عقرب بر موزه او در موزه او اخفای کرده از کثرت اشتیاق اشتغال حضر وانه
احساس نیش عقرب نفرموده چون از پیشگاه حضور بجور رمانده نشسته زد و طاقت
دردها ورد بجان اله جالیکه بی‌خودان چون خودی را جراحت راحت
و نقمت شفقت و به روی ایشان باهم لذت لذت ربانی   و قدح کاش صهبای کاس
و نعیم حضرت بچون چگونه خواهد بود   مولوی   جنبه آن سطح پر گویم
قنه   کی سعدی کاسه لیسان دینه   هر کسی رو کی به سوی برده اند
وان عزیزان روی آن سو کرده اند   لمولفه   لحظه لحظه بها زمان

جانشان   به زنان تا صاحبه جانشان   چنانکه پیر دردا و لیا و مصدر قال ابتمارا
علیه السلام در یکی از غزوات تیری بر پای مبارک رفته بود و پیکانش پنهان شده برآوردن
و تحمل کردنش بر آن حضرت گران بود تا وقتی که مشغول نماز و سرگرم راز و نیاز حضرت
عزت شد به دستور العمل امام الکتاب و بر آن خطاب یا ری قد قرآن صبر آن
حضرت را به شکافته و آن پیکان را برآورده و چون از نماز به خویش باز آمد
سجاده را پر از خون دیده و از آن جراحت مطلع گردیده فرمود که صحبت معبود که برار از شکافتن
پا و برآمدن پیکان خبر نشد با والی و لذت مطلقه را بر رعایت حضرت حق ارزاند
زیا دلت و مار را بر طریق اوصاف اوست بیاد نمازی که معراج تقرب قربان
منهاج طلب محکم دانیم و در حضور بر در دکان زمانیان خود را خوانیم زهی غفلت و نه
خود بگویم محبت راه برده و نه از تقاضای مشتاقان و نیز پی برده ایم و نه جذبه به تو
رفیق الهی را به دعای شکست نموده و راه تفصیل حضور را به سقاطین احضار نموده ایم
مولوی   ای دعا ناکرده از تو مستجاب   وا داده دل را اهر زمان صد فتح
باب   گوش باکیر و به ان حلقه کان   کز حقیقت میر خلقه آن سر خوشان
چون به پا و بی رستی به نیر از تیغ   سر حلقه آن نیک را ای رب دیع

فصل هجدهم در ذکر زوار و زیارات   در دادار مجرمان را شفاعت

حکایت   زنی از بزرگان جهت اختصاص کعبه را که حضرت عزت چنان نهاده است

در جای خوش‌تر است و مقامی دلکش‌تر خانه‌ها را درها به باغ گشاده‌اند و تختی عالی در آن

نهاده حق سبحانه بر سر تخت نشسته و اشراف موجودات بر گرد او صف بسته از دور

عشق و قصور عقل ادراک حضور بر دور کار را لازم شمرده تحف و هدایا

کشان کشان از بلاد دیلمان و مقربان درگاه آورده برداشت و با حجاج روانه حجاز

شد چون از آبادانی بگذشت بیابانی دید بی پایان که در پای نشتر خار مغیلان در

هر گوشه بی توشه افتاده و به هر منزلی صاحبدلی جان داده   لمولفه   رباعی

در وی سر افرازان مانده   به هر گام بسی ناکام افتاده   رهی افتان و خیزان

رهرو افتاده   به آهنگ دو جهان کار و انده   و چون به عرفات رسید کوهی دید

و کردهی همه عریان و بریان گفت ای برادران صفا در مقام تقرب حق تعالی

این رنج و عنا چیست اختیار و انکار کرده گفتند این کوی عشق است این جا آب روان

آب دیده باشد و گل سرخ خون جگر   بیت   این وطن مصر و عراق و

شام نیست   این وطن شهریست کو را نام نیست   باریکاه هم در ره خانه بود

خانه بود   حج رب البیت مردانه بود   پس با طایفه از طایفان به کعبه در آمد

خانه دید از همه اوضاع خود خالی گفت ای برادرم صاحب خانه در کجاست

گفتند این چه بی خودی است که می‌آوری خانه بهانه است مهمان نه مکان است و

حضرت عزت از مکان مستغنی است عرش و فرش به زلال وصال او

تشنه زن بی چاره از شنیدن این سخن آه از سر درد بر آورد و سر بر خاک نهاد

بیت   ای تشنه غیرت ره عشاق شکافته   خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه

این راه که را به شوق حضور تو بپیمودم و به امید وصال تنها نغنودم در روزها بیاسودم

مقصود منم از کعبه و بتخانه تویی تو   مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه   به عزت و

جلال قسم که تا به سوی تو رسم سر از آستانت بر نگیرم و بی خود شدن سر به روم

چه همراهان را ره به کوی تو بود و مطلوب بر تو   حاجی ره کعبه و من طالب دیدار

او خانه همی جوید و من صاحب خانه   در آن هنگام از دعای زن که در زیر کلبه جان

کوفته کعبه در تاخت دم و چشم بر بستر او در سینه بود و چون نفس مطمئنه را به بشارت اهلی

برده و ندای ارجعی الی ربک راضیة مرضیة را لبیک گفته زن که او با ما در این سفر بود

به تمام رسانیده اقدام در دعای آن حضرت دل بر او که شنود خاص و عام نمودند

و شادکامی نه خوب دید که به مقصد رسید و حج آن سال به اقبال آن شیدا راه
دیگر درگاه قبول کعبه   مولوی   آن درم دادن سخی را لایق است
جان سپردن خود سخای عاشق است   عاشقان را کار نبود با وجود   عاشقان را
هست بی سرمایه سود   جان چو شور پیر او برد   جان چون دریا ریزان را
خون   حکایت   یکی از مشایخ در خدمت صاحبدلی رفت و گفت
چه شود از حق تعالی درخواهی تا مرا از محبین حقیقت یک خود گرداند و از ماسوی
دعای با صدق در حق او کرد آن بزرگ استدعای او را از حق تعالی مستجاب نمود
دعا به اجابت رسید تا سر به صحرا نهاد و روزی چند از خود بی خبر افتاد روزی
آن صاحبدل بر او گذر کرد و بر حالش رحمت آورد و گفت الهی این
مسکین را طاقت و لیاقت چنین عطای عظیم نیست از این ذره محبت چیزی
کمتر کن   مولوی   طعمه هر باز [illegible] و بیت   لقمه هر مرغ انجیر
کی است   طفل را گر نان دهی بر جای شیر   طفل مسکین را از آن نان
مرده گیر   هزار رسیده صد هزار بنده را همین آرزو بود و در اجابت [illegible]
یک ذره محبت خود را به ما نیز از آنها ارزانی داشتیم به الست و نصیبی [illegible]

به ما اکنون از قسمت او نبود و به جز و بود و از دم و یک جو زیادتی گذاریم
با خود [illegible] چون عارفان دیگر به وظایف طاعت مشغول شد   حکمت
محبت بی خوف تبطل است که موجب بی باکی و هلاک محب شود و خوف بی محبت
قنوطیست و مایه حرمان و هجران گردد پس اتفاق محبوب در اختلاط خوف
و محبت و ارتباط شوق و عبادت [illegible]   حکایت   در خبر است که
حق سبحانه جل شانه به حضرت داود علی نبینا و آله و علیه السلام فرمود که اگر عاصیان و [illegible]
بدانند که ما سوا انتظار اقبال و شوق وصال ایشان چگونه است طایر روحشان در [illegible]
به پرواز آمده و اجزای وجودشان از شوق متلاشی شود ای داود این [illegible] ما نسبت
به آنها که برگشته اند تا به آنان که باز آیند چه التفات کنیم   رباعی   باز آ
باز آ هر آنچه هستی باز آ   گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ   این درگه ما درگه نومید
نیست   صد بار اگر توبه شکستی باز آ   حکایت   چون زلیخا را مصاحبت آن
ایمان جوان کرده یوسف علی نبینا و آله و علیه السلام او را به نکاح خود درآورد چنان
مشغول عبادت و تقرب رب الارباب گردید که به مصاحبت ماه کنعان رغبت نمی نمود
شب را به روز و [illegible] روز را به شب حوالت کرد یوسف صدیق علیه السلام

راز از لیلی عشق عجب آمد گفت آن همه شوق جمال و ذوق وصال را چه کرد این
همه زیبا از کجا آورد گفت تا حق را در نقش خود تماشا نخواستم و اکنون که او را شاهدم از
همه بی پروا چشم مولوی عاشق بی باشد آن جان بعید کو بر لبهای لعلش را نزید
چون بشنید آب شراب در نرخ کور باز کرد و گرد چشمه آب شور حکایت
عارفی را پیچ تمام بود و مال و ملک کلام از سر مجموع بر خواسته و به صورت درویشان
نیکان را از اعیان که با او رابطه رافت و معرفتی داشت موجب بذل اموال و ترک
اقبال او را پرسید گفت روزی عاشقی را با معشوق خود بدیدم و شنیدم می گفت
فرمان محبت تو بر یکی و لذت وجود من ولت یافته و تمام کار کنان دلم را انجذب
مشغول کرده اگر بیدارم از شوق دیدارت عاشقم و اگر در خوابم از خیالت
غافل نه بیت روز در فکر خال تو شدم و شب در غم زلف شب و روز
بیچاره چنین می گذرد دلبرش گفت اگر به حقیقت عاشقی در محبت صادق
مال و تجملات روزگار خود را به عرض ارزانی دار لمؤلفه شادی بال و غم عشق بهم
زالت دروه دولت و داغ دولت از وجه را گفت من طالب جان و جانان
جانان را در همت در بازم و بازم از همه مضاعف خود جفت است لمؤلفه سیم و زر

سیم و زر باسر و جان بازم در همت یار در بامید و بر عاشق جان سوخته را
انگاه که باز آن عاشق مجازی پی به معاملت کوی حقیقت برده و به مضمون لن تنالوا البر حتی
تنفقوا مما تحبون با یکه تفاق را انفاق کردم بیت من هر چه داشتم همه کردم نثار دوست
رنگ نه ام از محبت غیر تو تمام حال اکنون نهاده ام سر خود بر کف و هنوز هم
از مرد بضاعت در فکر خود خجل حکایت تعریف از صاحب نظری در درویش
زنی دیدم مصور بی مثال در نقش جمال او جمال قدرت نگار دوده و منبع فطرت
دیباچه صورتش را لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم رقم کرده لمؤلفه بتر از باران باسر هوا رنگ
پرورده حسن خدائی زر دینش قدرت مشاطه بهرا زخوبیها آفتاب عالم آرا
گفتم اوج مه تیره از تست و مهر از دولت برفت گفت اگر صورت دعوت به محبت
گلگونه معنی آراسته باشد تمام وجود من به کام تست لیکن تو در مسئله عشق بی خبر و بی بهره از حقیقت
راه نبردی گفتم چرا گفت تو دل ای پرشور و سودای نفس خواهی دارم و افتاد
از غیرت رو بیرون تاب لب و مشک از رنگ مویش چون تاب اگر او را
در تقاضای خود مرا از هر در گذرانی نظر دلبر کردم که را ندیدم به خنده گفت چون
تو از او بر دیدم گمان کردم عارفی و چون نزدیک شدی دیدم که عاشق اگر دل

که نقد حیات را بر محک امتحان زنم نه دنیا را ارغوان رنگ و جو داری و نه در دار آخرت
محبت عیار و اعتبار زیرا عاشق صادق بجز معشوق هیچ نخواهد چنانچه از تمام ملک وجود
مرا بجز محبت حق چیزی نباید مولوی خانه را من روفتم از نیک و بد
خانه ام پر گشت از عشق احد اندر او جز عشق یزدان کار نیست جز خیال وصل او
دیار نیست ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و حق منظرم نیست سود
لعبت کاه رنگ کن عقل در رنگ آورنده دنگ کن چنانچه در خبر است که حق تعالی
به حضرت داود علی نبینا و آله و علیه السلام فرمود هر که مرا طلبد بیابد و اگر غیر مرا طلبد
نیابد العربیه انا الموجود فاطلبنی تجدنی فان تطلب سوائی لم تجدنی
مولوی گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی سایه حق بر سر بنده بود عاقبت
جوینده یابنده بود یا داود دوست دارم آن را که مرا دوست دارد و همنشینم با هر
همنشین من است و انس گیرم با آنکه انس گیرد و اطاعت کنم آن را که اطاعت کند
و برگزینم آن کسی که مرا برگزیند مولوی در مقام معشوقی جمله عاشق است در حال
همه را بهانه و داعی است یا داود بگو به دوستان من که چه باک شما را از نعمت‌ها که با

با آنکه چشم دل به شما بر هم گمراهان طلبیده و چه ضرر رساند شما را دشمن خلق با آنکه خود
مرا طلبیده و چه باک است مر شما را از ترک دنیا با آنکه دین خود را به شما عطا کرده ام
مؤلفه دولت چون یار است گو دنیا مباش جان که با جانان بود گو تن مباش
عاشقان چون ذره جویان خودند بی سر و سامان و خان و مان خودند
آنچنان کاندر زمین کربلا بی کفن ماندند بر خاک بلا بی کفن اندر میان خون و خاک
داده تن بر آفتاب تابناک حکایت رفتند جناب حضرت رسالت مآب صلی الله علیه
و آله وسلم بر جنازه جوانی و الله خوش نظر افتاده پوست گوشت بر خود چسبیده بود و پوست
بر استخوان کشیده مؤلفه جوانی دردمند و داغ دیده ملال آسا قدش از
غم خمیده نه در رخ رنگ و نه در تن توانی کشیده پوستی بر استخوانی آن جناب
روی به اصحاب نموده فرمود همین جوان آشفته و ترک خود گفته است سالها در نعمت
و عزت خورش و پرورش یافته با نور محبت حق در دلش تافته از ظلمت آرزوها رست از
دولت و عزت را در ذلت نظر دیده مولوی چون طمع لیک تو در ادوار
هو مصطفی گفته در ذلت نفسه چونکه آزادیست تا بنده باشی همی پوید
اطلس برود در زنده باشی ملک و مال اطلس این مرحله هست بر جان سگ رو

سلسله حکایت در خبر است که چون حضرت عزرائیل علیه السلام از
جانب رب جلیل به قبض روح خلیل علی نبینا و آله وعلیه السلام مامور شد به شرف
حضور رسید جناب خلیل تاب آن حکایت گرفت و گفت بار الهی خلیل الهیت
خلیل آیا دیده‌ای که دوستی دوست خود را بمیراند و از جانب رب الارباب
خطاب در رسید که بار الهی محب آیا کراهت لقا دارد آیا دیده‌ای که دوست را از
ملاقات دوست کراهت باشد پس حضرت ابراهیم خلیل فی الفور ارواح را به شوق خود
و به شوق لقای حق تن به مرگ در داد مولوی پیش شاهان گر خطر باشد به جان
لیک نشکیبند عالی همتان شاه چون شیرین‌تر از شکر بود جان به شیرینی رود خوشتر
بود شاهباز آنست کو باز آید به شاه عاشق است آن کو رود در قعر چاه
باز کو یک چند در ویران فتد گر کشش در جوقه جغدان بود مولفه ای که
از زمین کربلا کشتی تن را به گرداب بلا مولوی هر زمان جنبه ایشان پر
بیرنفته پر و بال از غیرت می‌گشته مولفه منت قاسم ز جوانان ما هر
شاه اکبر تازه جوانان هر پیش او در خاک و خون غلطیده‌اند ای رمال مرگ
قامت نشسته مولوی بار گریه من به در خوردم به جنه همچنین ویران فدا کردم

بچه ای خراب آباد در چشم ماست ورنه ما را اساسه شد بار خاطب می‌خواهم
ما نه ای جا بیرون سحر شاه راه می‌شوم مولفه ای سیه که غم نهاده‌ام
دنه رنج داد و رنج غریب افتاده‌ام می نمی‌خواهم عراق و شام را دیدن ای خلق
خون ایشان را جاری در بارگاه شه بود دیده‌ام منظر به نور آله بود
مولوی چند کان کو به حیلت سر کند تا زنان و مانان جان بر کند خود به
حضرت شاه با شه سر نگیر شد ای کر عشق بلا ای آن کی مولفه تن به تیغ و تیر با ریزش همه
در ره جانان گذار ریش همه اکبرش را نیزه بر پیکر زنید اصغرش را تیر بر حنجر زنید
تا چه خون از پیر و برنای او آسمان خون گریه از احوال او بار گریه بارنا
آن جنبه کان که ز راه عشق دور افتادگان مولوی ما به تیم [illegible] خسته‌ایم از روق
لیک والله در یکی نور اند خانه معشوق و معشوق نی عشق بر نقد است و بر صندوق نی
چون ز رخت می نشسته ای وطن تر و خشک خانه نبود آن من کس
تا به رضای عاشق طلعت بر هدف آید ضرر نی بر که حکایت روزی حضرت
یعقوب علی نبینا و آله وعلیه السلام در بیت کنعان نشسته بود یوسف علیه السلام
به طرف تپی و روح الامین علیه السلام به جانب او رسید و چون از نماز

و اشعث یافت تخت بر روی یوسف تبسم فرمود آنگاه بسوی ملک وحی توجه نمود
جبرئیل علیه السلام بگفت یا رب جلیل بگو که در حکمت خداوندی چه سرّ است که گمان باقی زینه
که یعقوب بر تخت بر فرزند خود ملاطفت کند و بعد شفقت رسمی قرین خطاب آمد به جبرائیل
این بلا از دیده به مفارقت یوسف مبتلا کنیم تا مکافات ما فات را دیده مولفه
چون ز صحبت مهر یوسف رخ نمی تابد ز چهر یوسف می‌کنم یک چند او را دور ازو
تا بیابد بهره چشم نور ازو ای خدای لایق پیغام دوست دیده اش بر یوسف و دیده ازو است
حکایت در خبر است از حضرت ابا عبد الله روحی و ارواح العالمین له الفدا
مرقوم نموده حضرت سلام الله را که سکینه تو ما در شر را در آن مکان است و هم خیال
آفتاب جهان تاب مجتبی در عالم کثرت تابان بود تا ظهر روز عاشورا وا برگشت.
حضرت احدیت و سکینه را در بر و هر روز بر می گرفت آن مظلومه محروم که
محبت آن حضرت را شامل تا آل و آمال بی‌پدری و در به دری خود دیده بود عرض نمود
ای بابا دنیا تا حرم جده تا آن جناب در جواب در فرمود هیهات هیهات
مولفه معنی هیهات یعنی هست دور دوری از قرب حق و قیعن بخند مولوی
قرب نی بالا و پستی رفتن است قرب حق از قید هستی رستن است مولفه

مولفه دوست داری تو و حب وطن بهر جان و تن فدای جان من
جان سوکنم قربان دوست آنکه در هر دو جهان مقصود من او است مولوی
کار حق لله بعطا لله و بس جمله تسلیم ای آن کس پیر آن کودک داغ دار کنار
آن حضرت را از اشک گلنار رنگ گلزار کرده عرض نموده بابا جد فوت است
دختر است را دریغ لنگر و تیم بکه می سپاری فرمود بهمان دوست و هر چه خواهم از او
و هر چه خواهد نکو است مولفه عاشقم بر لطف او و ما یار زانکه باشد البلاد للولاد
دختری خواهم که صبح تا به شام گرد و اطراف کوچه بازار شام شامیان آنانکه جور همه
کف زنان دف زنان هر شهر همه تا بگوید بشنوای طفل صغیر خوب کنی هم قیم و هم
اسیر دختری خواهم که چشمش اشک ریز در بیابان ها چو باران اشک ریز همرهان همه
سر هم را بر سنان وان سنان را بر سر هر شبان دختری خواهم دلش از غصه خون
همره نیز از ضرب سیلی نیلگون حکایت چون جبرئیل علیه السلام حضرت خلیل را
در آتش و تیر طعنه نمود دنیا را به زیر کشیده روی شفقت آورد و اظهار یاری کرد که
اگر ترا در دنیا حاجتی است بیان فرما گفت حاشا مرا به غیر پروردگار یاری نباید
مولوی من نخواهم لطف حق از واسطه که هلاک خلق شد این رابطه جز از ان

خلاق چشم و گوش و سر شوم از جان خود هم بی‌خبر جبرئیل علیه السلام گفت چون پروا نیست

نیست نجات خود از قضای الهی حاجت درخواه ما دیده و دشمنان کور و [illegible]

سر ور کرد و گفت چه خواهم از آنکه قاهر و ما طالب محب صادق بنده فرمان پرست

کو رچه کان اوست چرا رضا بر قضای حق تعالی نباشم و هر که به زخم یار زنده در رزداد

جان زنده [illegible] مولوی عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود بی خدا آب حیات

آتش بود از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونیست کلی کاستن قال لطف

حق تعالی بملاحظه در آمد و ندا رسید که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم از جبرئیل

حقیقت نیک دیدی شفقت خدا و نزدیک هر دو کن مولوی با خلیل آتش گل و ریحان و ورد

باز با نمرودیان مرگست و درد آتش ابراهیم را نبود زیان هر که نمرودیست گو می‌ترس از

از آن [illegible] آنکه ترسد می بترسانم ورا بهر دیگر [illegible]

نه بهر آن که خوشی او نبرد و توضیح تصریح اخبر به تحریر و تقریر رسالت [illegible]

جوشش عشق را بیان و بیانه آتش باید مؤلفه چگونه توان گفتن احوال آن که آتش

زند بر جان قال آن که از دیگ [illegible] نگردد چو خون از دو چشم تر او نیز گردد چنانکه

مرد از سر باز آن کسی [illegible] حضرت ابا عبد الله الحسین روحی و ارواح العالمین له الفداء در وقت

در وقت جوشش و کوشش پاکبازی و ممکن در مقام [illegible] که تا زبان محجوبان در امتحان مراتب

امکان برکشوده [illegible] خاتم انبیا آل محمد المختار صلی الله علیه و آله ارواح پاکان دیگران

عالم او از سلوک جوانب و حوادث باری [illegible] رحمت فرمود چون [illegible]

حاضر رکاب [illegible] آن جناب [illegible]

گر او رفت مولوی تا توانی پا منه اندر فراق ابغض الاشیاء عندی الطلاق

طاق [illegible] واقعه مرغ غیرت عاشق شد مرغ جان [illegible] اندر فراق

زنده بودن در فراق آمد نفاق صبر بی مردان [illegible] عشق زاد در که [illegible]

[illegible] مرگ بی مرگی [illegible] وچون [illegible]

[illegible] حضرت علیه السلام [illegible]

[illegible] خلاف الخلاف در وقت [illegible]

[illegible] مؤلفه گفت [illegible] ای امام [illegible]

جان [illegible] مولوی [illegible]

در [illegible] مؤلفه [illegible]

[illegible]

چون زخم شده، باز بر دشمن ترحم میکنی کشته بر خلق چه کرم میکنی و چون پس از
کشتن جهاد تن به خاک هلاک فرو داد و نهاد پاکش جز تیر زخمهایش را به جوش دوستی
عطش مرغ جانش را به خود شر آورد از حضرت احدیت پیک اجابت در رسید
و با همان قربت تبرک نهادش مختار فرمودند و آن شاهباز بلند پرواز محبت عنان
همت را معطوف و عزم شهادت را موقوف نفرموده، مولفه، با زبان حال گفت
ای جلیل تو کنی آتش گلستان بر خلیل شعلهای آتشم در دام ذکر تو جسم و جان
در درود سلام که بتجلی برگ هم تیرباران شود تیغ و خنجر زکمر و نسرین شود لیک ای دلبر من از
جسم و جان آنگونه ام زتیغ سلامت هم سلامت جو ترم عاشقان سود در [illegible] مبتلا
آتش شعله به از گلستان می خواهم سلام و درود سو عاشقم میل وصلت دارم درد را
بر نهر زخم خدنگ دل [illegible] یک گل بشکفته دارم [illegible] خوشتر جواب آفتاب
[illegible] بر تیغ عریان بر در خون و خاک تا بگوش آید همه اندام بر خود شده
جلوه عشق [illegible] حکایت [illegible] حضرت خلیل اسمعیل را با [illegible]
و صورت [illegible] دیده [illegible] ازو دیده ارش بر [illegible] تا [illegible] حجاب چهره حلقه تیغ
[illegible] آن خالق [illegible] اولیات ملکی [illegible] نیستان جدا شد

مذهب، مولفه، عاشقان را نور گرد و حجاب اهل حب را جانها بر آفتاب
عاشقان از نور و ظلمت رسته اند بر سر آب بقا بنشسته اند عاشقان و تشنه چشم
از زر عین چون زدیدار ما اکبر حسین کز وصال آن جوان [illegible] کند
جامه اش را چون کفن در بر کند که پدر در وقت رهنمونی زجوانان [illegible]
[illegible] ما دراز [illegible] پرورده است همه ساله جوانی کرده است
چون شیشه جهان [illegible] که بگویم جانان از جان بهتری بابی از چشم بر است
ور دو است حق دیدار [illegible] لیک حکم کثرت و وحدت
هست راه عشاق و راه عشق از هم جدا است ای ره عشق [illegible]
[illegible] عاشقان را هر چه باشد خوب تر [illegible]
ای پدر چون [illegible] هر چه خواهم بهر قربان او است
[illegible] خواهم همی که [illegible] ای پدر کی [illegible]
باش در ره جانان چو جان چالاک باش [illegible] ز خون رنگین شود
غم مخور آن لعل رنگین تر شود کز خون آغشته گردد [illegible] غم مخور رنگین شود
آن سبلت پدر چون تمام ملکت وجود [illegible] محبت اسمعیل [illegible]

به قربانی او مادر و نیابه فکر بودند و شور و شیر و فتنه جناب عصمت مآب علی الصباح را
دامان همت بر کمر اطاعت زده فتنه عزیز را به دولت آورد نهانی و لشکر به قربانگاه
مبرک گذشته تا مادرش هاجر را در وداع پسر چاک کرد بار جان به دامان زن و پرده صبوری را
بر لب دریده زد مولوی می‌نخواهم زنده در زیر سر دیم طلبم عشق خویش را
زیر کلم آنچه غیر از شور عشق و دیوانگی است در طریق عشق از یکایک است ترچه در پیشم
چنبه آورده است تا هم من و چندان او به اندرست لمؤلفه ساقیا ساغر زمی لبریز کن
آتشم را در محبت تیز کن تا بگویم شرح استغراق را تا کنم رنگین دل عشاق را
کفت رخ خیز بیا ای عاشقان که علی از شمع راه عاشقان کس چنبه آورد طلبد القطع
برکف اینجا رحمه بانگ الوداع تا که زینب عمه است دل خون شود تا که لیلی مادر است
مجنون شود تا قرار داغش بر داغ من تا بر دیده لاله‌ها داغ بر من ای علی جون
مادر زیارت زینب است ناله زاری‌اش هم رهزن است زود کن آهنگ قربانگاه را
تا بسند و سپاه لشکر را اهرا ای علی ارآه زینب کن مدد زود زوار برق
سوزان در کمر تا فرزند برق آه شهر الا کام ناکام شود منم قلا که او
چون لاله دل خون زده است در ازل بر داغ می نهاده است که چه خود سعادت

سعادت قربانی است او دختر زهرا است هاجر نیست او پسر حضرت خلیل وقت
دیار اسمعیل را در صحرای منی بر بسته مادرش را بر زبان و تیغ بران بر حلق نازنینش نهاد
چند انگه فوت کرد و نبریده که اللهم یا بر نیه و اللهم بنهانی جناب عصمت مآب را
با قصای سینه المرتضی قرحه ساغر الشان ابار داده ابتدا عمر و حرام بر تشنه بهای همت
شهر شد تا کو یقین را به جای زرنه قربانی کرد به بلای قالوا داده تحقیق بار رفقه داد
محبت به پسر داد آن شیخ اعلام عمر بر به اختصاص بر دو جانب است در ضیاء عرش عظیم
نشانه حال در روایت قربت بی قربت به الاهم کلا اشغال است مولوی
فانه آن شفق که جان انفاق کرد عشق خود قربانی خلاق کرد عشق مثر آورده
اسمعیل وار تیغ رشک بار دو کار لمؤلفه که بر دو حجر شستر شر کلو خود با بر را
بر بیرون باد که دو بر سینه‌اش تیر جفا بر بیارد تا بر آه ارتقا که بلا افزوده الحاج
امروز وات تشنه لب برکرده دان بحر آبات پسر حضرت اسمعیل را به مصیب ذبح عظیم
ما هی فرموده و با جناب خلیل از کوی محبت بلادت مراجعت نمود مولوی
هیچ ماهی بی حقیقت دیده با ز کاف و لام کلی چیده اسم خوانده رود شر را
بجوی سببه ز بناح است در آب جوی لمؤلفه بر کرامت ابا ذبح عظیم

در بیان سبب و نتایج مثنوی آنکه ز بسیار در آغوش پدر برفزود و آورد در پیش پدر

آنکه بالش و بستر از خون تر کند وای از فلک را ماتم کند آنکه چون تیغ در ره قربان

دهد دست و پا ریشه بر فرمان دهد بر گزند و زنده بی‌ما و در پیش پیر را چون

دامن خنجر کشد پیر را در اسیری اگر که در راه و قربانگاه همه تیغ دیده کعبه و هم عزیز کشد

در اشتیاق پسر پیر رسیده بود چون او را بالای دست دید دیده بر هم نهاد و بی خود افتاد

لمؤلفه که به پیر دعا کش در کوی دوست به که ما زنده و در رزم دوست آری

آری وصل و هجر از هم جداست پیشه دلها جو دلیل ما است آن پیر را که چو جان چاک

دید دید پاک و خون تن همه چاک دید آن پیر آخر سوی مادر شتافت دید پیر

آخر سوی مادر شتافت حکایت چون مادر وهب در راه حضرت امام علیه السلام

روحی فداه پسر را از فتنه برکنده و لشکر ایشان سر او را بریده به جانب ما در انداختند او سر پسر

پسر را بر گرفت و گوی را یان به میدان انداخت و گفت سری را که فدای راه خدا کنیم

دیگر نستانیم به حضرت عزت مهربان تر از ما در آن دم به پیر فتنه پیشه و خیرها در آن ثبت

بود حق آنسان صنعت و فن ساخته است تا که ما دریابیم مهر از آنجه آیت

پسر حق حق تا بی از ما در بود هر که آن حق را نشناخت خرابی دریغ در کمر و چون پسر گشته

وگرنه سر بر دار کوی محبت و کوی چوگان بلا و محنت را بر سنان سنان و هم به نظر گذرانید

و نشان گاهی بر سر آرد و بیباک بیارد لمؤلفه شاه دین بر روی او چون گل شکفت

غنچه لب را از هم بگشود و گفت کای جوان تو خبر خواهی ... لیک باز در محبت عاشق

الله الله ... از درمان ما بگذرد از فکر سر و سامان ما ما سر امروز را دادیم با چشم

گوی چوگان محبت ساختیم تا تو را گرم باشد تیر تیز عاشق آسا رو به رزمگه کشید تا که گردد

بر درخت آویخته خون بهر دارد و دیار ریخته تا که هر لب با لب باشد هر تن

زخم تنها باشد تا درون دشمنان و شاهها انگشت سبکبار ... تا بود

در مجلس عام برند همه ... تا ببیند حالت هیبت او لب فرو بندد

زخم چوب دست او حکایت در خبر است که جناب ختمی مآب الائمه علیه

و آله و علیه السلام را چند ان کو نغمه ان بود که چهار مهر یک زر نقد ده در ... داشت

جبر از ملائکه را کمان آن بود که حق سبحانه و تعالی دوست ... و ... خدا و ... عطا

فرمود ... حبیب جبرئیل علیه السلام را از ... شیوه ... محبت و امثال ... الا ... هم

بر کمانش تا به صورت آدمیان بر ... را به ... و ... که سبوح قدوس رب

الملائکه والروح حضرت خلیل را از ... نام حق ... بر اعضا ... زبان حال ...

مقال بزرگان بیت ای مطرب از کجاست که برگفت نام دوست تا جان و
جامه بذل کنم بر پیام دوست عارف زنده به امید وفا رباید جان رقص میکند با نه
کلام دوست پس در پرده آن اطوار عارف بر تار یک [illegible] شخص را به گفت ای جوان
بگو بیان اگر یکبار دیگر نام حق بر زبان گفت گو شنیدم را به تو دو زانو دارم جبر [illegible]
مذکور حق را بخوانم و قلیل را از استغراق اشتیاق از خود خبر نماند مولوی
عاشقان را هر زمانی مردنیست مردن عشاق خود یک نوع نیست
آن مرده که خود در ستهٔ در وجود زنده و پوشیده فرع را که ثابت [illegible] اصل تا خشت
از نسب هجران برادر و همدمی تا خشت پس زبان و تنها رفاقتی از زر و از بارز آمد بار سخن
اهلی آن نام می نواز در سر اقالیم زبان برگشاد که یکبار دیگر [illegible] تا مه گو سخنان خود
بو نیارم مولوی بار کوای بار بیزار دوخته بار شد و با جامه مسرآویخته خوشتر آید
سوا اللّٰه تو وان صفا یا کش وآن راز تو گرفت دیگر روح الدین را دران
مقالات و خود را به همان حالت یافته گفت دیگرم تا که به فرا نام ذوالجلال کنم
بیت بار دیگر نام دوست بر و تمام مملکت وجود دم را مالک شو مولوی
ملک دنیا مر پرستان را حلال ما غلام ملک عشق ذوالجلال فخر ملک وار دنیا

دنیا کاهبرگست پنج و انگشت همین درد و سرگشت عشق و معارف مقرب بی نیاز
عاشق بر غیر او به مجاز آن یکی را عاشق نان کرده اند وان دگر را ست جانان
کرده اند آن محبت وایه لیلی را زنهر بشر ور تمام تیر بود و حیرت پیر وان دگر
خود عاشق وایه بود بی عوض در عشق مرا ایه بود آن محبت حق زنهر تقی وان دگر را
بی عوض خود حقی پس محبت حق به امید و به ترس وقر تقلیدی حقیقه هر کس
وان محبت حق زنهر حق کاست کز اغراض و زعلتها جداست از نهان عاقبت
و چون حقیقت بی عوض به مقام محبت و فرزند حبیب حضرت احدیت از بی ای صلی اللّٰه
علیه و آله باید است وای شیخ و گوی جوان مردی از عشق و جهان در ربود مولفه
شد عیان از درج حقیقت گوهری تافت از برج محبت اختری اختر از برج
شرف گوهری از اولین درج شرف گوهر عرش خدا را گوشوار اختر
درش بزرگ را با دگار گوهری غلطان بحر و آب بلد اختری تابان بهشت گرید
آنکه روح الدین در مهد امان گهواره جنبان بوده و نام دوست را بزرگ خوب گوش
روش مهود مولفه چو نام دوست از دور گوش گذری بی چشم و لب فا گوش
گفتن دگر به از گنج بار دیگر گوشی را بعین گرد گوشوار که گهواره جنبان

به ذکر خوب نام دوست برخوان   که آواز تو باشد هوش و هوشم   به لب خاموش و در دل پر
خروشم   بنام او اگر باید فدائی   توان زد بر ره عالم پشت پائی   کجا کو نقد جان خلعله
توان کردن فداها چه باید   توان از اکبر و اصغر گذشتن   توان از خنجر و دور سر که بتن
توان افتاد در دشت بلائی   توان در خاک و خون زد دست و پائی   توان آواره
ز ارض ما تا نهانها   بهایم سر بابای نهانها   توان دست نماز از خون و طهور کرد   به پیش روی
دشمن رو با و کرد   توان در قتلگه هر کرد غمها   شنید از خیمه هر بانگ عطشها   توان ز از
کلیجی دیدن یار   همه تیغ زخم پیکان چشم خون بار   توان در ما قو لاله بود چالاک
لعلی کیه بر سر نهادن بر خاک   توان ز رفتن ره چون خاک راه   توان کیه پامال کوه رال
توان در راه عشق افتاد بر خاک   کجا رعایه غم را کرد ده چاک   توان از تنگ دامان
افتاد آن سو   ایران را بر پای دیگر کیو   حکایت   در خبر است که چون حضرت
ذکریا را از خالفت امه الکافرین رسیده در میان درختی میان کیه و دو نیمان آن
درخت را در میان گرفته تا او بن ثابت را بر خود سه دو یافت و گفت
بر دوش   ای به پیر آنجا زده که با تو در وصل انز   وزید ها سر لا چون جوش انز
دانی او لیر ای یار دلیر   کو نیزه باش از بالا درد در زیر   تو گفتی اصل تو در ادمکان

در ادمکان   ام ز دکان بر تنه و یک آن دکان   شیشه جیب سر زنیلای لکین
جهات   شیشه زنش و شیشه در بالش هات   آن چنان کا سر زد طی شاه قبلی
با کمک گفت هنگام رحیل   تو هم شده پیرم از کش ده نی   عاشق زارم مجنون خو یلی
لمولفه   کربلا کر پر بلای نمی شود   کعبه حاجت روا نمی شود   می خواهم رفت
در کوی دوست   ور کر دم سر کر دم سعی دولت   می خواهم از قضا حق کرخت
در قضا و در رضای حق کرخت   که کر دم در کنار وحشیان   در شوم پنهان ام
وحشیان   کو قیام قیامت بیرون کشند   پیر جان نبشره در ها خون کشته
پیر چون قوم امه اره بر فرق زکریا علیه السلام نهادند نامه ازجان کشته
و از حضرت عزت خطاب در رسید که اگر ناله دیگر کنی از جریده پیغمبران کلام
بیت   گفتش آنکه همه آزار جان زار کنم   گفت اگر یار کشتگیره زار کنم
گفتم از درد و هجر خویش شاید چه جا بر ملکم   گفت تا جان ... در دو هجر اظهار کنم   حذل
در دست عشق همان اره بود   یا بهر دم زن دم تا یا کله از پا ریخ   از تیغ جان که
حضرت صادق علیه السلام میفرماید ان الله اذا احب عبدا غته بالبلاء غتا
و ذبحه بالبلاء ذبحا   لمولفه   جان فدای آنکه در راه وفا   ... خنجرآنم

از قفا جان فدای آنکه یار او از تیغ نگرد   پشت چون شیشه بر دشمن نگرد   آنکه چون
در خاک و خون برگردد عشق   گر زند دو عشق آب بر رخش   دشمنان برگرفته او را در میان
او لبو بود است به دیگر رندان   از نکهان نالدبکان محترمه   سوزیان و زنبیان مضطر
به   خواهد بیش ازخیمه که تا فلک   هر نفس کم کرده سیلاب زده واه   هر زمان بیشتر تو بر
خویش   ترک خود را از خط او در خویش   هر زمان گفتن و هر روح روان   در جهان
یار و نه از جهان   مولوی   ای بریده رخت جهانسوز نیست   دست چون نور
برون آور زجیب   آفتابا ترک این گلشن کن   تا که تحت الثری را روشن کن
چون که زاغان خیمه در بهمن زدند   بلبلان پنهان شدند و تیغ زدند   حکایت
عارفی را گفتند در تنها همراه طریقت رفیقت کیست گفت عشق گفت تا به درگاه و حقیقت
تا بارگاه گفتند در بارگاه چیست که بیو در گاه نیست گفت وصال دوست و فراق غیر
او دوست و ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه   مولوی   خانه هر چون شود صاف و
پاک   نقشها بیرون زاب و خاک   تا نبینند اختران از ما نهان   و آنکه پنهان است
خورشید جهان   گر ببینند عاشق احوال عشق   کم شود تا نیک و قال عشق   همت
عاشقان را عزم پایان کار   تا به باشد حال او در روزگار   لیک عاشق فارغ از دلبستیم

از امید و بیم   ما زده بود اگر دو صیغ حق دیدیم   عقل را اندر چنین سودا چه کار
گر ما در زاد و با سر ما چه کار   ما جهان عالم را یکجا عشق است   و اندرو جهان و دین دیوانه ایم نیست
مذهب عاشق ز مذهبها جداست   عاشقان را مذهب و ملت خداست
عشق او پیدا و معشوقش نهان   یار بیرون فتنه او در جهان   با که گویم در همه ده زنده
کو   سوی آب زندگی پوینده کو   لمؤلفه   یارب آن مرد خدا اندر کجاست
آن فرومند محبت پیشه کیست   کز نگاهان تا نگاهان میدان او است   بهره عالم
درگه ایوان او است   آنکه از نعیب سلامت جوئی   بیند زعیب نه پای او نشی
هم همدان و دشمن کافر همه   عقل گفتا بی محرم و مضطر همه   او در تیغ خالق زمانه
بیش تر   هر چه عاشق بیش عشقش بیشتر   عقل گفتا ای امام انس و جان   ای فدای تو
جان جسم و جان   دیو تو کی دنیا تو کی مکر ز خویش   صلح کن با این گروه کافر کیش
عشق هی زد کی جدا از دو کون   در صف محبت هم آورده کون   کی دو عالم افزای
دست دست   ز آنکه مقصود از دو عالم او دوست او است   مولوی   ای حکیم
جا به جا از وصالی ساخت   فرع را آنکه اصل سوی اصل تاخت   لمؤلفه
عقل گفتا خواهرت با محرم است   مکر ز زر در که در عاشق کم است   عشق گفتا

محرم بیمار خویش زانکه پابست وی ناموس اوست مولوی عشق و ناموس ای
برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مایست لمؤلفه عشاق گفتا مرکب را
هر زمان در حضرت را با بال در تک عشق گفتا به زبان و لب و درد در کنارش گیر اما
زند درد مولوی داغ او گیرای یار دلیر که مزه باشد از بلا روز روز
لمؤلفه عشاق گفتا ای همه لشکر دشت هر یک نیزه ای خنجر عشق گفتا هر که خنجر
میزند مرغ جانم در پی پر میزند مولوی تو مکن تهدید هم از کشتنم که من عاشق زارم
بجان خویش لمؤلفه عشاق گفتا ای بیمار آرام جو عشق گفتا هر دو درد هر کام جو
مولوی اندرین ره می تراش و می خراش تا دم آخر دمی فارغ مباش لمؤلفه
عشاق گفتا دل ای ما مجروح هم دلت را بناک و خون کن عشق گفتا در میان خاک و خون
عالم خلقه از غم عالم بردن مولوی گنه وریحه را از افتد سوی شادی ور دوان
دولت تا افتند لمؤلفه عشاق گفت آن به چه چند روم زنی بهر اکبر خیمه تا کم
زنی عشق گفتا تا تم ما شادی است وقت بیتر قاسم و دامادی است مولوی
عاشقی زیر هر حالت بزرگ است بی بهار و بی خزان سبز و تر است لمؤلفه
عشاق گفتا تشنه کام آب جو عشق گفتا آب جو تا آب جو مولوی آب کم جو

آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست لمؤلفه عشاق گفتا ای جوان آرای
بگیر عشق گفتا رو و دلداری بگیر عشاق گفتا رو به سمت اهل بیت عشق گفتا سوی میدان آن
کیست عشاق گفتا آن حضرت با شیر ماند عشق گفت او هم به عالم دیر ماند حکایت
در خبر است که حضرت ایوب علی نبینا و آله و علیه السلام را مال بسیار بود و اموال
بی شمار چنانکه هفت هزار اسب در طویله کما هو الشهرة بودی و چهار صد غلام به بار ربانی اسرار
کما شنه تا وقتی یک رب جلیل حضرت جبرئیل علیه السلام در رسید که ای ایوب فقر و فنا دشمنه
تسلیم و رضا باشی و امتحان محبت در بلا و محنت است بیت تا نریزی ورد هم بر ره راه
به دوست عاشق بوده در زمان بلا کش باشد حضرت ایوب علی سر رضا و تن به قضا حق
لا بد درحالم گفت مولوی چون همه اجزام از آن تام او رشته اند و غرق دانه دام
او گر کشته از غمش قربا و دود او خاک عالم زیر اجزام باد پس به انگ رو دکان زر سیل
کوهی رو برق صاعقه بار از گوسفندان و شتران تا از ... گشت و فنا تمام بر سر فرو ریخت
فرزندان و اولیای بزرگ دولت سرخوش لیک مولوی خوشتر آن باشد که وصف
دلبران گفته آید در حدیث دیگران از خوشتر آن عاشق که در عشق بلا دل
بذل کرد او خانمان و ملک و مال لمؤلفه آنکه اندر که چون اجرام است

بار سر را از نجس شاه لبت   از دیار دور و فغان و مان کم کشت   از زن و فرزند و جسم
جان گذشت   آنکه چون زد خیمه در دشت بلا   کرد سر خویش را به بلا   آستین وود
یکسان نه زیرش   دادیم انگشت و هم انگشترش   در ره نا راح زد و فرقها را   تاج فرقش
سر تا نه از آن شاه را   تا شاهراه عشق را حمال کرد   و در خیال وصال ملال کرد   گرد بلا
گرفته و شام خراب   گشت عشق آباد ال نو کلاب   پس حضرت ایوب را در هر
مرض که از مرض سلاد کرم بر بدنش افتاد تا گوشهای جسمش را بکلفند و او همچنان مع ناتوان سو
هدف تیر بلا ساخته می‌گفت   مولوی   ای بلا کز تیر دل شکسته   رفته تیر از کمان
یک جبه   تا بمن نازد کجا بنده و جلال   روح پنهان کرده قوت پر و بال   گو بیا از تیر نیم
دلکش   یک ره روز از پر تو چون زینت   ای تیر از قضاء در کورت کند   طعنه هر بار
هر کورت کند   بگذار از هر رنگ خوب خویش   بگذار از عشق و در محبوب خویش
پس ایام آن بلیه به مقام ابتلاء رسیده حضرت ایوب را بر
معبد خود و شمرده تا به خوردن و سنگ ریزه از آن دیار ره روز ... را از کمال
... مرحوم ... روزی در آن مقام مناجات و عرض حاجات بقصد محبت
و محبت خود را با بقیه از دینه عیار یافت و گفت الهی ... راضی برضای تو ام

برضای تو ام در آن حال ابر رحمتش سایه گستر شد به خطاب عتاب آمیزش منبه کرده ای ایوب
چندیم بغیر این بلا را در خواست نموده و با بر عطا فزوده ایم چه تکلیف شان کرده ایم
و چه طاعت مالا یطاق بجا آورده   مولوی   مرد خود روی در جهان را می‌نوازد
تیغ خون آشام را   مرد و حمال در بار گسلان   بر بابیا بار را از دیگران   لمؤلفه
آنچنان کام ... گرید بلا   چون ملال زد عشق بر خوان بلا   پر دلان دو دوان ... حیدر
هر یکی تیغ کز کف از دیگری   آن یکی می‌گفت تا من زنده ام   وقع اهنگ
جنگ این ... عم   وان دگر می‌گفت من دادم ... که رفیقان زود ... کردم همه
حضرت ایوب از آن خطاب عتاب آمیز و اشارت محبت انگیز غرق
انفعال شد همی خاک بر داشته بر دهان انداخت   مولوی   در راز عاشق و ابلغ
قدر آمیزش   در مایه خاک بر سر مایه ریش   عشق آینه است جان را در خون
بر رخ آیینه ای جان دم مزن   تا نپوشد روی خود را از دمت   دم فرو خوردن
باید هر دمت   لمؤلفه   آنچنان کام ... گرید   ... را ... بالله
لب فرو بسته در جهان با فقش   همچو طفل خود در خورد لبش   آری او را جان خون
باید فنا ... به عالم آتش باید فنا   و در روز رحمه ... ایوب را بر در ...

تجویز کند فاتحه بر طعام بر سر شیر رسید و سبزی کیلان را در بهای قلیل از آن بریده به عروس
و پسر داده طعامی از کلای ادیب گرفته ببرد لمؤلفه دختر یتیم زن ادیب بود
طاهر و باطن لطیف و خوب بود گیسوان برید از بهر طعام بر خلاف بوی بازار
شام انکه بگشته با پدر راهبر رجوع کودکان سوی باز خانه بر رجوع نان و خوان را از
اطفال هم بردند و پسر با آن قوم نشستند آنکه تا خورد با ظلم رسید فاش شد خوش گیسوش
سفید انکه وقت سایه وار از آفتاب آفتاب سازد و زادن در حجاب وقت
دیر سایه اشتر بر سر بود خیز گیسوی سیه بچه بود پس حضرت ادیب را از بریدن گیسوی
او حال سیه طلعه آمد و لب بدعا برگشود و گفت رب انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین
تا حضرت بیچون دعایش را اجابت و رفتش را به صحت مبدل فرمود بیت
ای ز رنج چو عشق زرد و انه نیاموز کان بلا تیر سایه را امر شد وادار نیامه مولوی رح گوید
بر ستایش زولیا که دهانشان بسته باز از دعا ما شنیدند و انها زرد ارشان ببرد
تا بار رحمت یار شان لمؤلفه مهربان طلعه اما عاشقند با همه ان در بلا در مان حو شته
از آن ایشان را هم دعاش در دعا برنخواهد از خدا غیر از خدا و رنخواهد هیچ کرد و دلبر کو
زوج آنکه آید از قالب برون لیک خود در زیر خجل نهند تا بیکی بر هر کار

هر کار و شیند کرکان غنچه خونین لب در دعای خلق آن هم با ادب که خدا ای کریمان را
راهنمون اهد قومی انهم لا یعلمون در خدا ای رشتان را از راه بر از گناه پشیمان را
در گذر گر رود خون از تنم چون رود نیل هم نگاه شان کردم سبیل در سیاه
هر بار تو گردون زند همچو شمع بر فروزم روشنی یا رب آن شمع هوایت پنهان
گشت وان جواهر و محبت پنهان گشت انکه از نبی امی صلی الله علیه و آله با بات
وای شد و حضرت احمد مختار اما دیده الین فرموده تا جان عاشقت بی سعال بوده
مولوی ما بهار و خون بهار را فنقسیم جانب جان با عشق بشتابیم آب عشق و چو ما سو
دلت داد آب حیوان تو بیشتر کرد ز آب حیوان است هر جان را تری
لیک آب آب حیوانات تو ئی چو که من تشنه آتم گشته گرچه میدانم و هم ام گشته
گر را آهم مرا دلت و لنگم عشق آب از رنج کوکاه گشت کم همچو طفلم در زلیخان شیر لب
من خرام در ره عالم خیز تیر ما جان را فتم ز از عین آب آب دهان و جانیه و داروی
خوب لمؤلفه هم در رنج دلت جان لب تشنه ام تا ز من بر حلق آب دشنه ام
گر چه قوت خون فتان رکاب انکه بر آتشم افتاده آب گر چه لعل حسب کبر ا
ربیم در حقیقت تشنه عذاب هم گر چه خون اعضایم در سیلاب است تشنه ام از رنج

گردد و با کفارت لیک بشفای جان خود را علاج نیست و در جام کافوری مزاج
عاشقان را با پاکباری خونریست چاره گیر تا ز خونریست خون شراب بسته جسم از بدن
نی بار نامه در ره جانان نی چه شرط محبت و دانشت و بنا بر این بیو فادست ماسوا
چنانکه در صحیفهٔ محبت فرموده اند المحبة ان تهب جمیع مالک لما حبیبک و لذا [illegible]
و در معنی حب بیان نموده که حا اشاره است به روح و با به بدن مؤلفه چیست عشق
از خویش پرداختن جسم و جان در راه جانان باختن کیست عاشق آنکه جان در
باخته تا جگر در آب بلا انداخته آنکه در خوان بلا پرورده است هم بمعنی اوست باقی
خوارده است آنکه چون نی گشته میدان رضا بست دست وحدت چو کمان قضا
آنکه کاف و ها و یا و عین و صاد شرح حال اوست در سیاه و داد باز گویای نطق
شرح حال را [illegible] باز گویای [illegible] در آن [illegible] از [illegible] طبع
آن [illegible] کاف [illegible] [illegible] بیطرف چو کمانها
تیر بسته صف تیغ تیز و خنجر بران بکف [illegible] دشمنان [illegible] یار
گویان [illegible] مولوی با دم و دندان سگ [illegible] بود [illegible] خشم
[illegible] دشمنان [illegible] جشم [illegible] خشم [illegible]

خشم کی مؤلفه یکطرف اهل حرم بی سو کلاه کرده هم شیشه نالان اشکبار
کودکان چند سرگردان جسم در سپاه چو انجم [illegible] در پیری بر ده بی
بنه بنه بهر کی نالان چون مولوی ای چنین [illegible] در آتش است هم چو این [illegible] آتش
آن از کم است هر ورق وصف آنانه بود خشم و شرت وصف جوانانه بود
مؤلفه تا بدانی کشتگان راه اوست مغز قربانی در گاه اوست هر طرف با یک
درای از جیان کاروان جان پاکان در سیلاب هر طرف سر برکف و جان بر لب
ز آتش عشق [illegible] تاب و تب هر طرف در زیر سم البها [illegible] بر ده پا بر [illegible]
هر طرف بر پا میان خاک و خون رایت انا الیه راجعون هر طرف از تیغ و تیر و
خنجری [illegible] از انجم فزون [illegible] بر زبان زخم از خون و خاک هر سر [illegible] زبان
بر جان پاک مولوی در خط [illegible] در بود بر خون شهیدان [illegible]
خون شهیدان را ز آب اولی تر است این خطا از صد صواب اولی تر است
مؤلفه [illegible] و هم تازان او شرح [illegible] سر یاران او از جوان و پیر [illegible] کف
همه [illegible] لب [illegible] کشته از [illegible] بنه بنه بهر کی نالان
چون [illegible] آن یکی [illegible] [illegible] [illegible]

ببسته تنگ کمر تشنه‌لبان به جنگ هر یک از دیگری بی‌باکتر در ره جانان
رفتن چالاکتر پاره‌ای از جگر کباب تشنگان آتشین از دشت و دست از جان
فشان هر یک را چشم برابروی او تا برابالای قد دلجوی او پاره جگر به قربانگاه
خود شاه مات و مات شاهنشاه خود هر یک همه پاره پاره هر پاره مانده از زر نسیم تازه
توان درمیان عشق حق رقصان شدها همچو گوی هر سو بی‌نقصان شده رقص از خون
خود روان کنند رقص و چوبه‌دان بر سر نیزه‌ها کنند جسمشان در رقص و جانها خود بر سر
وا کنند گرد جان از آنها خود بسر لو لعنه علی طائفه از عطش پیمانه‌ها لبالب از جامهای
فانها چون نوشیده آب سرد از دستشان قبل از آنان و آنها از نه دستشان و یک دلها
بجوش آورد همی مرغ جان را در قفس آرد همی یکطرف در خیمه بی زنان
و پرتان جمیع اطفال و زنان خیمه چون گل از تف و تاب در درون شراره تیر دل
آفتاب خیمه گشته با دلش بلا تشنه چون مرغ کباب با هم خیمه‌ها فانوس
گرم خوف و اضطراب دو ما هم هر یک را ماهی چو خورشید ... داغ ... ساله و
سی‌ساله روز گرم در دهر و داغ زود آب می‌خواهد تا آب رود و آن
عریان را تن تشنه‌ها لب از رود و خون از اشکها چشمه چشمان بجوشیده از عطش

اللهم العن قتلة الحسین علیه السلام و اصحابه بعدد ... الی یوم ...

تر در لبشان به خوشیده از عطش یکطرف قوم دگر در کارزار در و جسد و دامان و
زخم دار آفتاب گرم جان سوز شود زخمها را گرد ه شمع تب فروز درخون
خون تیغ همه چاک خود غرق از آب آتشناک خود خون و خاک و خنجر سنان گ
گرم جسم و جان و عشق آتشناک گرم آه همه گر سر چه می‌جوید که آب برخ جه
دلها آب جو و آن شهیدان را زتاب آفتاب اشک شور از دیده ها خ
شراب ... از دیده و آب از تشنگی ... آن مرغ کباب از تشنگی
صاد حرف ... کاف و ها شد صبرهای ... آل عبادت چار
حرف کاف و ها رو باز و عین صاد را میخواهد و صبر ... از آن ...
بردن الله الله صبرش از در دشمن و زن صبرهای اولین و آخرین ...
آن و دل از غم در دو عالم نیست یک همدرد او یا به همت هیچ مردی مرد او
آن همه بستگان درد و بلا ... از ... بلا هر بلا که چرخ ...
در پاداش می‌آید چو تیر هر کسی در دست تیغ تیز بود ... سر گشته ...
زیر لب هر یک از یاران ... او سر ... بر داغ نهاد هر کسی
که به دست او تیغ جدا او ... هر کسی بر سر ...

او به درد چشم و داغ دل فزود   هر که ز خواهش شمع جمله اش   او به پیکان و داغ عشق
کرد غش   هر کسوتش پاره ز پیکان گلو   او ز خون گلوی سرخ رو   هر که از
داغ عزیز خون گریست   او بحال زار و بی افزون گریست   هر که بر نفس جلا کرد
عش   او فنا از رنگ آب بر رخش   هر که از غم و بلا در آب خوابست   او ز
شرم هر سه ز بهر ناب خواست   گاهی از زخمه گاهی قلقله   لوا از آب و آتش
رنگ داده   گاه زد بر قبضه شمشیر دست   تشنه لب داده فوج در یک حمله گشت
گاه بر روی ملک ز آن پس دشت   تا تنش از زخم چون غربال گشت   با چنین احوال
صبرش تیغ زود   لب به ذکر دل یاد دوست بود   با چنین خونین تن و گلگون گشت
تا حد از بهر و داغ اهل بیت   با تخواه نهر شان آیات صبر   بعد از وی پیغمبر را
صبر   تا بگو به یاران ممتحن   گبر نیز دلگیران در مرگ فن   نیست روا جور و جزای اهل
بیت   صبر با برگ صبر اهل بیت   درد مندان ماتم هم دستور نیست   دم
بناله زد که دم دلتنگ نیست   نعیز از خواهر چو گفتی بی حجاب   تا خن جلت مرن
بر آفتاب   نعیز از دختر چو گفتی دست گیر   رخ نتاب از نیاز شمشیر تیز   نعیز از
لیلا به مرگ اکبرت   باز دیدش از نور تا خیرت   حق چنین می خواهد است ما را چاره

ما را چاره چیست   ای فغان و ناله یکباره چیست   هم خود از روی تا سر شده ام
در خجالت سر به زیر افکنده ام   دیگرم از ناله خود درد خویش   آب رو هم پیش ربیع
کم زبیر   چونکه ما را این چنین می خواهد است   پیش و تنم ناله کردن کی نکوست
ای فغان را پرستار کنید   زیر بار ایشان یاری کنید   حکایت
مجنون را گفته دریغ دار محبت لذتی یافته گفت یا وقتی در مسجد جامع شام بهر دو هم و ابتهال
خانه لوم سر به خاک زنم به بلاکت نماید خادم می خواهد است به صبح آن شعبه سر از ابر خفت
لی هر جا هر که رلیانی به بام بسته گان گان از در مسجد به زیر برد و برفت
بودی   گفت پیغمبر حق فرموده است   هم گنج در همه با بلا در دل نیست   در حال
تو هم به گنج از عجب   گرسنه جوئی در آن و له الطلب   ابتهال تعظیم کهیده کند
در جفای اهل دل صبر می کنند   آن مراتب این حقیقت ابتهال   نیست که جز
درون آگهان   در آن حالت لذت ضرب الحبیب راحه را دریافته بدل
عاشقان و میان مشتاقان همی گفتم   مولوی   ای جفای تو ز دولت خوبتر
و انتقام تو ز جان محبوب تر   شرم می نا لذتم می کشم   چون فتادم زار با کشی
خوشتم   خوشتر آن باشد که وصف دلبران   گفته آید در حدیث دیگران

یک دهن خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک لمؤلفه چون
شنیدی وصف حال تشنه [illegible] دو اسهال جوان خسته باز رو در مجلس شام خراب
تا ببینی کودکان بی آب تا ببینی آنکه با وصف چنین چون غریبان خسته
موسی بر زمین باز رو در سایه دیوارها بین در پی بیماری از بیمارها بین
تا ببینی آفتاب بی سایه جو [illegible] ز محنت هلال آسا دو تو کز به [illegible] از چراغ
محفلش نیست جز داغ عزیزان در دلش کز نوا [illegible] از بلای او داد غیر خون
[illegible] او بود و دوا [illegible] سرخ در رنگ زرد [illegible] بین ور تو لاله دیده [illegible] را
بین [illegible] او در همه همدردان [illegible] هر یک از برگ [illegible] عاشقان [illegible] مرد
مردن عشاق خود یک ذبح نیست همان [illegible] از [illegible] همه [illegible] در دوان
روح [illegible] با جان [illegible] بیان کنم لمؤلفه تا قیامت خون
غم در جام ریز [illegible] اندر کام ریز تا ببینند [illegible] ناتمام [illegible] در [illegible]
[illegible] را [illegible] به حال آنکه چون [illegible] در رکاب باشد
کشته [illegible] خبر [illegible] سمع آن [illegible] رسیده و در هر نوبت [illegible] به مقام جان باز
رسیده لمؤلفه چونکه عباس علی از جان گذشت در دل آن بار ز [illegible] گذشت چونکه

چونکه قاسم داد تن بر خون و خاک بار دیگر جان به جانان کرد چاک چون علی اصغر ز تن
تیر خورد بار دیگر آن بار ز جان سیر خورد چون علی اکبر به میدان شد روان بار دیگر
دست شست او از زندگان چون حرم از بهر بالینش [illegible] بار دیگر بهر [illegible]
[illegible] چون [illegible] تیر باران [illegible] بار دیگر [illegible] چونکه زینب را
[illegible] او ز جان از جواب [illegible] چون بلا [illegible] آن علیا
باز [illegible] رحمت [illegible] چون [illegible] اشتر [illegible] مرگ [illegible]
آن دیار چون [illegible] شام [illegible] تا در آنجا [illegible]
[illegible] کوچه و بازار شام [illegible] خلق [illegible] آزار شام بر در و دیوار شام [illegible]
[illegible] خوار شان [illegible] همه [illegible] تا آن [illegible]
چون [illegible] دشمنان [illegible] آن [illegible] همه کف [illegible]
[illegible] همه یکطرف اهل حرم [illegible] همه [illegible] اشتر عریان همه یکطرف سرهای
خوبان چون بهار [illegible] نیزها [illegible] با چنین [illegible] از جان سیر او دست و پای
بسته زنجیر بود با چنین [illegible] آن بیمار داشت [illegible] آزار و عار داشت
بر [illegible] نام [illegible] در محفل [illegible] گاه جوان [illegible] آید

دست و تن شست چون از دستگیر / دست و پایش بسته تقصیر چیست / گردنش
در حلقه زنجیر کیست / کیه ار دانسته دشمان او / آگهی از حال سرمستان او / رشته
بر گردنم افکنده دوست / می‌کشد هر جا که خاطر خواه اوست / مولوی
ما نه ازاریم از زخمهای حق کله / عارمان بی شیر را از سلسله / ما خوشیم او خوش بود بر جان ما
جان فدای یار مهربان ما / حکایت / یکی از احباب را طلب شهادت
دست و شهادت و شیخ نکته به خاطر رسید و پرسید که این چه حالت کدام پر بلا است
و بر اهل حال منکشف است گفتم امام علیه السلام تا تیر آخر را چنین از تیر نموده / مولوی
که بود در بارگاهش نموده که / آه صاحب دل که سوبانش از / حال اهل دل که تلس منکشف است
این گفتار با گوش جان است / زانکه مهر خموش نیست اما در کین / سوی دلدار راه بی نهایت
دل این / واز همین سطح شیعیان بر او آنحضرت و پیروان اهل بیت عصمت علیهم السلام
همیشه مجبول و در شهادت اند اول زنده و از ضیع حالت صد مرد کیان جدال را از
دوجهانند / مولوی / که بلای می نهند شاه مجید / انگشت را در دهان با چون بهی نهند
انگشت را که نهد او با رمز حق / کو نهشت و انگشت بر لب حق / گفت با
این او صاف اختلاف قلب شیعیان از چه را بهر است / و یکی در واقعه شهادت

شهادت و قتلگاه شاه شهید خاک بر سر کند و دیگری از صفحه سه فارسی اهل بیت علیهم السلام
و بارگاه بر سر میزند خون از دیده می بارد گفتم یکی حقیقت این حالت شب و دیگری
آن حالت و هر کس و در پیش آید از در دهای دیگر پیش نمی آید اکنون این وارد و
با همه بیمار کنم و دو پیشان را از حالت سید الشهدا علیه السلام با خبر نمایم / لولفه
گوید ای اهل ماتم بگوید / جمله عشاقان چشم و گوش دل بشنوید / تا بگویم با شما ان
آه / سرگذشت قتلگاه و بارگاه / قتلگاهی کشته عریان در او / نعش خونین
کو بهر غلطان در او / بارگاهی در شمع جا بر در او / گافری در جانب تاجر در او
قتلگاهی کشتگان خود لشکر / بر شهیدان مهربان و بر در بار / بارگاهی پر درگ منت
شراب / بر اسیران بی مروت با عتاب / قتلگاهی تیغ در دو بی سر همه
بارگاهی سر در دو بی تیغ همه / زیر بار طعنه دشمن همه / قتلگاهی دختران فاطمه
بر سر نعش پدران نوحه / بارگاهی اهل بیت آن شهید / امنروز لرزشون چاه چون
شاخ بید / قتلگاهی دست و پا خونین در او / بارگاهی از خار زنگین در او
قتلگاهی عشق و دین عشق دری / بارگاهی کفر و کین ایوان دری / بارگاهی
نهاد و به قتلگاه جانب سید الشهدا از لطف ارادت نمود و آنحضرت

[illegible]

علیه السلام فرمود بیت قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بی
رحم تو تقصیر نبود و قتلگاهی که از بالای شتر بر زیر رفته و کشته بلا در پهلو در بر گرفته
وداع می‌نمود و زبان حال به پیغمبر متعال می‌گشود بیت ای شه کاش رخ او بیمر اکبر
خونش را از نعش تو در عالم تقدیر نبود معذورم دار که پایم را از زیر سم اشتر بسته اند
و دستم را از دشته سنان و سلسله کالای بر خوشتن کشته بیت می‌نهادم چو کبوتر تو
از کف دادم هیچ لا تغیرم از حلقه زنجیر نبود و چه قتلگاهی که در هر کوب همه ارغوان
آن کشته دلان خون گرفته و چه بازارگاهی که بر زبه یحیای چشم گریان خندان گرفته
قتلگاهی که صورت کینه خواتون نصرت سپاه تیغ شها و بازارگاهی که در نظر بی بصیرت
گذار آمده قتلگاهی که خروش میان گوش فلک را کر ساخته و بازارگاهی که از نیم
سینه بجوش پرداخته مولفه ای بلادرم درد سوز و گداز مانند ام از خروش و خروش
ابتیاز می‌زنند آرم کز تو ... عقل و هوش در و ناله‌ام ... در خروش قتلگاه
بار که جان سوز آن سنان با تیغ لال پاره رز چون گلاهم ... احوالها
یکجا باز گویم شرح هر یک را جدا لهذا اول از ورود قتلگاه ما ابتدای رود
رود قتلگاه ما ابتدای آن ... در بر ما ابتدای کودکان بی پدر چون علم رد شعله

زد شعله افروخته خیمه و چادر به هم برسوخته مانند طفلان قتل و غارت از خروش
آتش دلان طفلان به خروش چون زلنگ و آه آل و گلاب مانند لشکریم در
آتش هم در آب وقت ... دختر شاه حجاز سر نهد بر کتف اشتر چون حجاز
چون ر ... لنگ و آه آه آن سیاه سینه تا قتلگاه قتلگاه از خون
پاکان موج زند تا که سیل اشک را بر اوج زند لجه خوناب با محمل رسید
کشتی لنگر به ساحل رسید یعنی چون پردگیان حرم رسالت صلوات الله علیهم
پرده حرمت دریده و در وقف ... آل رفت را خفت اشتر سلطنت قتلگاه
کشته ... کودکان کریان را بر کوهان اشتران عریان جاری سعادت مانند و ... زنان
دانه ارز در دیده گشتگان لاله که از صبر و طاقت مولفه گردد و مهی در حال
قتلگاه خون شود از شرح حال قتلگاه قتلگاهی خاک او خونین همه خفته خاکش
گل رنگین همه گلشانی خار و خار زرین رنگ وانهر و گلهای معنی رنگ رنگ
هر طرف افتاده سرو ماهیش سبز خط لاله روی آتشی سبز خطان راه زلف
عنبرین کشته در خون چون گل ابریشمین سرو قدان را ده دست بی روان
مانند ماه در خون چو شاخ ارغوان ز گلگشت چنگ لاله گون پیشه خندان

لبریز خون   اهل بیت پیغمبر مصطفی   از شمر افتاده بر خاک فنا   و زنده زان گلزار ربا

غلغله   هر گل بشکفته را رنگ بلا   هر که چون شمر ز عالم بر فنا   خواست تا پا قدر از سر فنا

هر که بر زلفش نظر کردن گرفت   نشئه زنجیر بر گردن گرفت   هر که او را بر سر عریان

بیم   پیرهن را تا به دامان بر دریم   گیسوی لیلی پریشان بر سرش   بید مجنون سایه بان

پیکرش   قاسم داماد هم در آفتاب   خفته دست و پا بخون خود خضاب

در حنابندان عروسی دامادش   بسته بر سر خون و خاک پیکرش   آه که عباس افتاده

جدا   فرق آن دست و آن پیکر کجا   قافله را تا بشام در شب راه   چون برم

حالی را برون از قتلگاه   اهل بیت شاه دین پریشان وزی   چون بنات النعش در کوه

صبری   بوسه کام زینب و کلثوم او   زخمهای ناف تا حلقوم او   ناله زار سکینه

دختر شه   بر سنان بچه در گوش بیخ اش   گاه تیغ بی سر که تا جان با حشر دختر شه

را از نظر انداختی   ای پدر تا رفتی از پیش نظر   توشه ره بی دختر دلی بی پدر

قافله سوی غارت تا صفه   اهل بیت سر برهنه تا فتنه   خواهرانت را

سر برهنه تا نه   دختران را به زیور تا نه   نه همین تیغ کو دلها نه هر که

موی در ضرب تیغ ... گرد   ای پدر دست تو تحکیم کس شکافت   بر سر و روی شیشمان

پشیمان لطف داشت   دم به سینه تیغ پا در پا زنند   کعب نی بر روی کعب نی

زنند   ای پدر گفتم سفر در وطن   رهزنان غارت نمایند عوض   تا زینب و

هجر شمر شریر   هم پدر کشته هم دختر اسیر   ای پدر گفتم و چشم از سر پوشش دیده

در انگشت و انگشتر پوشش   بازی کودکم پیر از کاروان   تا ببرد دست از غم ساربان

ای پدر با کمر تا به دلیل   چون نهم بر داغ تو با ارحیل   چون روم از قتلگه

تا بارگاه   یا چه گویم با یزید روسیاه   ای پدر زینب العبا بی قرار   گریه از شمر معذور

دار   تا کلاه دیده بیت از خود رسته لنگ   بهره پایش هم بر اشتر بسته لنگ

یا با عمه ام روی فراق همکنار جدا مانده سکینه و بشکسته آن تیغ ظالم است همانم در کنار ارس

بر این عریان ز تکاوش کنم   تا ز چشمه چشم خون تلاوش کند   تا بنگار دیده گریان سکینه

سیل اشکم از کوفه تا شام برد   بوالبشر   هم زبان گفت و گریه بیرحم   تا گویم

با پدرم چون کنم   چو بلبل رفت و گلستان ز خراب   بوی گل را از که جویم

از گلاب   همان به که از قتلگاه شاه تشنه به بارگاه یزید پلید روی با کاروان

الکت ده آه همه جا هم اسیر   لمو گفتند   ای بلا در گم زینب مرحله   با جرس

هم ناله شو در قافله   ای بلا در پی آن کاروان   کن حال خود را جدا   آنکه نی

روان   تا شود بر حال زار او زینب   اشک گلگونت روان زار کیست
گرفته در پای آتش گوید که   تو بر زینب فال جو نالهٔ سگ   و سر ببر چو به گلزار خورد   بر کلک
خنجری بر پهلو خلد   تا رسید در شهر شام و بازارگاه   خوش فرزند بستند برق آه   آه آه آه از
آن نان بر مردم با شرم شامی بند را آئین بسته دسته دسته به تماشای دستگیران نمود
رفته و رفته رفته تا در دروازه آورده ساز و سرنای شادمانه آن کافر مطلق را به تسبیح
بیمار درد محبت حق رسانیده با شرم تسلیم به ریزه و مانند دل شرار ابتغیر در آورد   برلوک
عاشق به الست از سلسلهٔ وفا   نیست پای زنجیر و بار ریا   عشاق را اسیر چنین سودا به کار
که ما در راه و بار ما چه کار   پیر سرور دار کوی وفا و سربازان راه خدا را قبله سینه
ساجد بیمار آه بیت   طاهر که گرده همه را در کوچه و بازار   به هدف تیر طعنه کفار نمودند
مولفه   آه آه از مردم بی شرم شام   خلق حق کشتند و از مردم شام   آن اسیر
که دست بسته شان بر گردن تسلیم کند   تا چهل منزل لطف بر مجلس
سایه بر فرق ستم بد دلش   وان سری که نور روی چون قمر   بود در روشن کوچه
دیوار و در   روی از خون حنا و مویش خشک تر   ز آتش غصه که از آن خشک تر
آه جان سر را کسی از تیغ بام   نیزه در پیش خواهر خسته کام   آه آه از کوچه

از کوچه و بازار شام   وز زن و مرد و خنده از شام   آن سری کاندر به بر حجری
تشنه کمی لبش زآب بیسمان   خواب گاهش به آغوش بنی   بستر و بالین
وسنگ زنی   وان سری که غرق خون با لاله تنی   به محو محجر لبهای بود   به هر کربلا
کهف سخن   عیسی اسیر دشمن تو در خرابه بود   مولوی   های بنجیم باشم از اصحاب
کهف   به زند فتاوی باشد خواب کهف   خواب بیدار کیست چون بادا اسیر
وای بیداری ما و افسوس   مولفه   چراغ سر کس دف و نی میزنند
ساغر عیش چنان میزنند   آه آه از مردم بی رحم شام   خلق کافر کشته تا آئین شام
آن اسیری که بلاد ما بود   جز سری بر نیزه ما در نظر   با غم شب و روز و جان سفر
تا چهل منزل شود اشتر سوار   تا فلان و در زیر بار غم نشست   تشنه زنجیر هم بر گردنش
چون بلال از دو رحیم چنبری   بود از زرد ضعیف الله غوری   هیچ کافر بر این
بیمارها   نیزه سنگ از در و دیوارها   آه آه از صبح شام و شام شام   مردم
بی رحم خون آشام شام   وان اسیری که بلاد ما بپر   همره تیغ را چه اسپند
در اسیری با سر بی معجر او   بر ریسمان بلاد ما در او   قد شکسته از مرگ جگران چنبری
آهی از داغ عزیزان آوری   هیچ کافر همچو صدیقه زینب   باز کعب نی بستند را

خسته لب   آه آه از نهیب بی‌دین شام   مردم بی رحم کافرکیش شام   آن سپهر را

صبح ... از مهر   ماه بی ما در اسیر و در بدر   ماه ... کودکی بشکسته بال

با همه شیرین زبانی خسته دل   سیلی شمر از جفا بر کنده پوست   ... در آفتاب

افکنده پوست   پا برهنه سر برهنه دستگیر   گاه بر اشتر سوار و گه پیاده زیر

چنگ در پیشم شتر کعبی فرو   ورنه در پایش در افتادی برو   هر زمان از ستم بی رحمی

جمله اعضایش ... لرزان چو بید   هیچ کافر این چنین اطفال زار   می‌زنند زنجیر بعد از

کبر و دوار   آه آه از ظلم بیداد شام   مردم سنگین دل بی کیش شام   پیر زن

پلید عنید بارگاه نحس پلید خود را با آیین کفر و کین ... ایست و بزرگان ... الیهم اذا

به بهانهٔ تهنیت و تماشای اسیرهای سروران دین و اهل بیت طاهرین علیهم السلام تحوا

تا آن قوم لعین به حضور حضرت ... و در مجلس آن لعین حاضر آمده همه را جا

فاخر در بر و غلامان زرین کمر در بالا بر ... عترت به جام ... لعنت یک کام

لمؤلفه   بارگاهی در ازل در ظلمت او   تا ابد نور محبت را ... مجمع اهل

به ... در زری   لیک در باطن سراپا آذری   مولوی ... چون کور

کافر ... با ... و از آن طرف سربازان ... حال

سردار جان با شنوای کوی محبت و جگرگوشگان آنحضرت را شمع ظلمت کده جهان ... مردود

نموده و عترت اطهار رسول مختار و دختران فاطمه همه را یک ریسمان بسته با ... جنه

دست بسته در ... آن بارگاه بداشته آه آه ... تا اکنون ... ام

کوهم ... چون چشم حقیقت بین یعقوب آل عبا ... زاده ... جدا

بر آن ... خوار و ... پریشان و لگد ... بر ... زنجیر بسته

زینب ... صحبت بیمار کربلا در پوشش اسیری ... و چشم دستگیری ... زنجیر افکنده

لمؤلفه   یعنی ای زنجیر زنجیر دشمن اسیرا   کاش ... دست ... دین

مردم ... از ... پیش دشمن سر ... افکنده ما   وز آن ... کافرکیش

ساعتی ... کرم صحبت ... و خویش گشته ... آن اسیران ... و ... را

ازیا قائم ... تا ... را ... و خواری ... عزت ... ات

لمؤلفه   ای جهان ... ای خندان همه   دشمن ... تخت چون ... ان

جمله در ... نزدیکی ... جمله ... شاه

باز گو   لیت ... و دیگر ... دیگر ...

جانی گو   دیگر از احوال چوب و لب مپرس   دیگر از درد ... زینب مپرس

و در پریشانی و کوچه نشینی   فکر کن تا در غم بیخود نشینی   مولوی   درد
او را که پی در پیش نیست   لیک چشم و گوش را آن نور نیست
آفت ادراک آن حال است قال   خون بخون شستن محال است و محال
ولیکن حال پریشان آن آن بود که همه در مقابلش ایستاده و به قوه واهمه
مهر خموشی بر لب نهاده دست و آستین را حجاب چهره کامی کرده
و سر بیعجز را به گریبان بی‌نهایی در افکنده نه جواب و دست زینبیه را
مروت دیده طعن و تمسخر شن را نهایی تا مرسی حق و دختر کبرای تا مطلق
طاقت آن تن نمانده و در قفای اسیران بسته دست بنشست   لمؤلفه
هیچ میدانی چرا زینب نشست   قامت خم گشته را هم کرد پست
زانکه از داغ عزیزان خسته است   طاقت پا زان ملالش نیست
زانکه چون در بر سر رو پیش بود   قوت در چشم و زانو پیش بود   زانکه از زنجیر
قدم و کعب شد   بسته و بشکسته بود اعضای وی   زانکه داغ شه بدل در دیده
بود   مرگ کم مرگ صغیر دیده بود   زانکه در سلک اسیری مانده او   دامن
از جان و جهان افشانده او   تا بسینه تیر و چشم نیزه   خیز کهها

خیز کهها ریز ز چشم تر نیزه   از سینه چشم انجم همه   تا ز ریزه کنار قطره   خواری
پر شود رخ خونریز ای است چو ریزه ناله های مرثیه را اقلعه وبال
و خفت اهل بیت الکه شکر من بان بطعن کشتگان راه و داد و بر کنار
و در وی نشسته سر زنش جناب سید الشهدا علیه السلام نهاد و گفت یا عم حمزه را سو
دیار را رسول و زنگولی ما را به همه سیه الکه آن جناب از غیرت دل
به جواب آن لعین الفات فرمود   لمؤلفه   گفت برکن ای ز یک سیه دل
درد   حق به ما غیر از نکو کاری نکرد   دولت ما را در دو عالم برگزید
گشت زلوا دشمنا از زیر   تا به لب آن زینب دشنه رکاب
در ازل کرده ایم شهادت را طلب   در ازل می خواست ما را به بر
در کف دشمن اسیر و در بدر   اهل را نیست پرهیز از جلد   از بلد ور دیده
اندر اهل و بلد   چون بقضای رضای حق بود   ماتم ما شادی اهل حق بود
ما که در داد دم در سلاح است   رهبر ما هر چه پیرایه گوید   مولوی
تو زنیک و از کی بیان نهی زعشق   تو بجز نامی چه میدانی زعشق   تو نه
با جنگ مردان آشنا   چون لاله که در خون اشنا   چاپیرایان حمز

خوردن نیست ایمن تا تو را با لحظه‌ای آسایش عاشقان در بلیه افتاده‌اند

بر بلای عشق‌های نهاده‌اند حکایت مجنون را گفتند که تو چه حالت است گفت چه حال

محالست مولوی در نهایت عشق در گفت و شنید عشق دریای است قعر ناپدید

استغفر الله فی اطالة الکتاب نه ملا در خلق های این راه پرده دری

ونه گمشت مقام را از کیفیت احوال خبری مولوی ای خبرهات از خبر

بی‌خبر توبه تو از گناه تو بتر ای تو از حال گذشته توبه جو کی کنی توبه از این

توبه بگو زانکه ترک کار خود بازی بود تا زنگ درخلق جان بازی بود

ونیست ثلثه بار رابع آشتی کو نیستی بیهوده به از خرچنگ لمؤلفه ای راه آن

کو بیش در خلق لب است کعبه بیرون در طلب است کو بیش لب حرف

با قاصد بود کو بیش‌ها در ره منزل بود مولوی دو قدم است ساده و خوب نیست

جرم‌های آسیه همچون رفت نیست لمؤلفه ای وای غافل در قید شی دم دم

در حال نزع رفتی سر چه ایالت به جان کندن گذشت عمر جان داد

قاصد گذشت مولوی تا نمیری نیست جان کندن تمام با کمال نردبان تا مگر

بر بام لمؤلفه ای وای از بعد جوانی پیری است بعد پیری مرگ و ماتم کبری است

کبری است چو گنه تر موی سفید و روی سیاه توبه تا نمیری اینک آه

مولوی تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش

لمؤلفه ای وای از دنیا رضا روش خواه سر بسوی هر دم فرود از تو پیش خواه

زانکه دنیا بهر دفع زوال است ره کانه از کجا بیرون است آنچه در کار است

پی کار رست و پیست دلکه پنهان است اسرار و مغز اوست لمؤلفه ای وای از او دل

کم در بند کی در جهان مرده کم جوز نه کی کان جهان که کار پرده است

به زیر آن که جای پرده است ای وای از راه محبت کن سفر فارغ ز هر سو

بجان خود مجز تا زگلی زار معنی بو بری زنج خواب آبا در ره انسوری

ای خدا اگر تو نگیری دست من خاک عالم بر سر بخت من گر رحم تا کردی

همه ده ام جمله را در خواب غفلت بوده ام ای خدا اگر نیست در رحمت از تو ام

از تو ام هشیار نیست از تو ام پس تو ام از خود برنج توبه ده هشیار کن

زشتی توبه ده ای خدا ای خود رحیم و غیب و غشم نیست اینه خلاص از آتشم

تا ز رحمت کیمیا کاری کنی بگذری از جرم و غفاری کنی بر در رحمت تکیه کرده ام تا خود

زدوم ور واقع کن رخور تمام شد این کتاب [illegible] والحمد لله و

تمام شد در دار الخلافه تبریز عصر روز شنبه هشتم شهر رمضان المبارک سنه ۱۲۹۰

در حالت افسردگی و [illegible] و پریشانی [illegible]

که [illegible] دشمن [illegible] داشته باشد

[illegible]

[illegible]

تبریز

۱۲۹۰

اللهم اغفر لنا و لوالدینا و لمن سعی [illegible] الکاتب و انا المجرم [illegible] ارحم الراحمین یا اکرم الاکرمین

محمد رفیع ابن محمد حسن [illegible]